

رومکده کی عامانه سهمانه



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: *www.Romankade.com*

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

بسم الله الرحمن الرحيم

اسفند معشوقه زمستان است

تقدیم به مادرم به پاس تمام زحمت هایش و همچنین پدرم بخاطر صبر بسیارش...

اسفند معشوقه زمستان است

نویسنده: آیلا سبجانی

گیجیم همانند اسفند که

اسفند معشوقه زمستان است

معشوقه زمستان است ولی

همه میخواهند دستش را در

دست بهار بگذارند...

فصل اول

چشمان عسلی اش در حصار مژگان بلندش پنهان شده بود.

مردان حریصانه به قد و قامت و هیکلش چشم دوخته بودند

لبخندی حاکی از رضایت بر لبان قرمزش نقش بست.

کمر باریک سفیدش در آن لباس طلایی عربی؛ می درخشید!

آرام در حالی که می رقصید، دست هایش را باز کرد و به بالا برد.

از سن پایین آمد یک پایش را بر روی پله نهاد، چاک لباس نمایان شد و دستانش هم با پایش هماهنگ کرد و

چرخشی به گیسوی بلندش داد!

اسفند معشوقه زمستان است
صدای هیاهوی جمعیت گوش فلک را گر می‌کرد؛ مردان با هیجان از روی صندلی های خود بلند شده و اسکناس را
در میان هوا پرت می‌کردند!

در این میان تنها کسی که ثابت و آرام بر سر جای خود نشسته بود، او بود!
که پیش را در گوشه لبانش گذاشته بود شاهد دلبری های زنانه رفاصه بود.

زن که توجه او را به خود دید تا کمر خم شد و موهایش را به حالت موج چرخ داد.

با تمام شدن آهنگ و صدای تشویق جمعیت، تعظیم کوتاهی کرد و به سمت پشت صحنه حرکت کرد تا لباسش را
عوض کند.

در میان راه، در راهروی طولانی کاباره عطر گس و سردی به مشامش خورد
لبخندی از سر رضایت زد، زودتر از آنچه که فکرش را می‌کرد مرد را به دام دل انداخته بود!

در میانه راه ناگهان دستی متوقفش کرد...

*

با خنده شلوارش را بر تن زد و کمر بند چرمش را بر روی کمرش چفت کرد، با حوصله دکمه سر آستینش را بست و
نگاهش را به تن ملحفه پوش شعله داد:

-پاشو برو یه دوش بگیر!

اسفند معشوقه زمستان است

شعله با سیاست مخصوص به خودش به سمت مرد جوان رفت و درحالی که دستش را دور گردن مرد آویزان کرده بود
تنش را به تن سوزان او چسباند:

- نمی شه نری؟

مرد لبخندی زد و دست از بستن دکمه هایش کشید و کمر او را در بر گرفت در حالی که در عسلی نگاهش غرق
میشد او را به سمت تخت هدایت کرد و با خماری لب زد:

- نمی رم

فصل دوم

در آینه به تصویر خودم خیره شدم، چند دقیقه دیگر باید به صحنه می‌رفتم و مانند تمام سال های زندگی ام نقش بازی می‌کردم، حرفه ای بودم دیگه!

با صدای احمد «کارگردان تئاتر» از آینه فاصله گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من اینجام!

احمد به سرعت به سمت پشت صحنه رفت و با دیدن من حرصی دستی بر موهایش کشید و عصبی گفت:

- آخر من همه موهام رو از دست شماها از دست میدم، مهساجان، نیم ساعت دیگه باید روی سن باشی، تو چرا هنوز حاضر نیستی؟

به چهره متفاوت خود در آینه نگاه کردم و آرام گفتم:

- نگران نباش، الان حاضر میشم

احمد سری تکان داد و تندی از کنارم گذشت و پیش بقیه رفت.

دست من درگیر بود، مانند دلم که جایی در میان تماشا چیان گیر کرده بود!

لباس مخصوصم رو تن زدم و خودم رو در آینه قدی نگاه کردم، یعنی امروز هم آمده بود؟

قلبمم چون خودم حس بازی گرفته بود و آماده بود، تا بر سر صحنه نگاه او برود.

کنار همکارانم ایستادم و با باز شدن پرده و صدای تشویق مردم به سمت سین رفتیم، امان از نگاهی که در تمام مدت پُر شور مرا دنبال میکرد و برای لحظه ای چشم ازم بر نمی داشت!

در تمامی مدت اجرا چشمم در هر لحظه‌ای که عقل غافل می‌شد، سرکشی می‌کرد و به چشمان سیه پسر خوش سیما خیره می‌شد، من هم دست کمی از چشمای بی جنبه ام نداشتم و پا به پای او، اون رو همراهی می‌کردم.

گاهی چنان احساساتم را در قالب دیالوگ هام فریاد می‌کشیدم که انگار می‌خوام صدام رو از فاصله دوری به پسر برسونم، آنقدر پُر احساس در نقشم فرو رفته بودم که تماشاچیان محو حرکات من در روی صحنه مانده بودند، نمی‌دونستند به کدام یک از حرکات من نگاه کنند، گل های رز رنگارنگ در آخر اجرا بود که بر سر روم ریخته می‌شد و صدای تشویق حضار تنها ملودی سالن تئاتر شهر شده بود، با همکارانم خدافظی کردم و شال بلندم را دور گردنم تنظیم کردم، جلوی ایستگاه اتوبوس ایستادم، نم باران با عقل و جانم بازی می‌کردم، دلم همانند بچگیم فانتزی هام رو می‌خواست، دلم می‌خواست که در این باران بتونم بازی کنم، بگم، بخندم، اصلا گور دنیا و آدم هاش، فقط امروزم را سفت بچسبم، محکم، آنقدر که نتواند از دستم فرار کند، راه گریزی نباشه، کاش می‌تونستم بی خیال تمام قانون ها و حرف ها و حکایات بشم و فقط خودم باشم، خودم!

نگاهی به ساعت مچی بند چرم قهوه ای سوخته ام کردم، نیم ساعتی بود علاف و یک لنگه پا در این آب و هوا، خلوتی و تاریکی هوا، منتظر بی آر تی شده بودم، ماشین های رنگارنگ هر از گاهی با تک بوقی اعلان حضور می‌کردند، دلم یک نسکافه داغ در یک جایی آرام و موزیک ملایم و البته یک کیک شکلاتی میخواست، یک کتاب هم می‌خواست، همانند کتاب رومئو و ژولیت، یک عاشقانه داغ و نفس گیر، همانند طعم نسکافه هایم!

با صدای بوقی دست از فانتزی های همیشگی ام برداشتم و چشمم رو به ماشین مدل بالایی که اسمش رو هم نمی‌دونستم دوختم، چیزی در دلم فرو ریخت، استرس سر تا پام رو فرا گرفت، ماشین کمی جلوتر آمد و درست در مقابلم ایستاد، خاموش و آرام، رنگ سیاه ماشین و شیشه های دودی اش، اضطراب مزخرفم رو هم بیشتر می‌کرد، با صدای بوق دوم که نواخته شد، از ترس شونه هام به بالا پرید و هین کوتاهی از لبان برق خوردم خارج شد، شیشه کمک راننده پایین اومد و نفس در سینه ام حبس شد، گاهی همانند حالا دلم یک آغوش می‌خواست، برای فرار از ترس های همیشگی و بیهوده ام، برای گریه های گاه و بی گاه شبانه ام، درست مثل حالا، دلم گیر آغوشی بود که سالیان سال بود از آن محروم مانده بودم!

چهره همان پسر در مقابل چشمانم نقش بست، صورت استخوانی و کشیده گندمگون، چشمان خمار سیاه اش و بینی ایتالیایی اش، لب های زاویه دارش، چانه مستطیلی اش، موهای مجعد و قهوه ایش، همگی اجزاء تشکیل دهنده چهره پسری بودند که ماه ها بود دلبر دل من شده بود بی آنکه خبر از راز من داشته باشه، دست هام لرزش گرفته

اسفند معشوقه زمستان است

بود ضربان قلب لامر و تم هم روی هزار بود، آنقدر بلند که حس می‌کردم پسر با آن چشمان مرموز و لبخند کج گوش آن لبان لعنتی اش، می‌شنود!

دستپاچه قدمی به عقب رفتم که پایم به میله صندلی های ایستگاه گیر کرد و بر روی صندلی فرود آمدم و آه از نهاد ام خارج شد، دلم این بار واقعا گریه می‌خواست، از خودم و دست و پا چلفتگی ام حرصم گرفته بود، هر چه ناسزا بود نثار خودم و قلب بی جنبه ام کردم و چشمام رو از پسر گرفتم و به زمین دوختم تا بلکه پی کارش برود، هر چند کارم خلاف میل قلبی ام بود و امان از قلبم!

- ببخشید خانم!

سکوت کردم و همچنان سر به زیر به زمین چشم دوختم

- مهسا خانم؟

نتونستم، وقتی صدایش آنقدر زیبا و گیرا اسمم رو تلفظ می‌کند، ساکت ماندن و بر روی پای غرور ماندن چه فایده ای داره؟ وقتی آنقدر دلنشین آن "ه" اسمم رو به زبون میاره، گویی انگار از ته دلش آن "ه" رو تلفظ می‌کنه، سکوت و خجالتی ماندن به چکار این دل دیوانه می‌آمد؟

- بله؟

لرزان بود، لرزان بود، لعنتی حتما باید به نحوی دستپاچگی ام رو نمایان کنم که اگر نکنم، مهسا نیستم!

- حالتون خوبه؟

چطور بد باشم؟ چطور بد باشم جان دل وقتی تو آنقدر زیبا آن "ه" لعنتی را تلفظ می‌کنی و دل من برای من عربی می‌رقصد، چطور بد باشم وقتی حضورت آنقدر که اضطراب آور است، دلنشین و آرامش بخشم است؟

- ممنونم!

شاید با خودت بگویی که خیلی شوت است، یا خیلی کودک، بچه، هر چه می‌خواهی بگو، نثارم کن، می‌دونم، عقل من بی لیاقت است و نمی‌تونه اون جور که دل برات پر پر می‌زنه، شیرین زبانی کنه، این عقل هم با تمام عاقل بودنش بر روی سرم با خشم، عربی می‌رقصد!

- هوا سرده، می‌رسونمتون!

اسفند معشوقه زمستان است

وای بر آب و هوا که تورو اینجور اسیر من کرده، و وای به حال دلم که کنارت بنشینه و اختیار از کف نده!

- نه مزاحمتون نمی‌شم!

ماشینش رو روشن کرد، کاش بتوانم لب باز کنم و قفل دهان قلب لعنتی ام را بشکنم و فریاد بزنم «نرو، بزار من سیراب وجودت بشم»

ولی نشد، همانند همیشه که هر چه خواستم نشد، توام عضو جدید همه نداشته‌هایم، خوش آمدی شاه نداشته‌هایم، به آخرین آثار ماشینت نگاه کردم، که بر روی زمین ریخته بود، کمی بنزین هم می‌توانست یادگاری خوبی باشد، گوشه‌ی ام رو در آوردم، همانند دیوانه‌ها، از بنزین بر روی زمین عکس گرفتم، و صفحه رو بوسیدم، عاشق دیوانه است!

باران شدت گرفته بود و هوا غرش سر می‌داد، تاریکی کوچه بر دلم چنگ می‌انداخت، کلید رو از توی کیفم در آوردم و داخل قفل بردم و با یه حرکت در رو باز کردم و وارد خانه شدم، آباژور ها روشن بود و این نشون می‌داد که مادام، سر درد دارد و دلتنگ است، دلتنگ گذشته‌ای که در جریانش نبودم!

لبمم را گزیدم و کفش‌هایم را با پاپوش‌های خرسی ام عوض کردم و بلند گفتم :

- مادام، من اومدم!

درست مثل همیشه، عادت کرده بودم به این سکوت نا به هنجار!

وارد اتاقم شدم و فوری لباس هام رو با لباس‌های راحتی خرسی پارچه مخملی عوض کردم و جلوی آینه ایستادم و سرم را پایین بردم و تمام موهام رو در بالای سرم گوله کردم و با کش دورش رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم، به سمت پذیرایی رفتم، مادام بر روی صندلی " راک " عزیزش درحالی که تکان می‌خورد در کنار پنجره طویل خانه به کوچه و خانه‌ها خیر شده بود.

به سمت آشپزخانه " آپن " خانه رفتم و در کتری مقداری آب ریختم و گذاشتم تا جوش بیاید، تابه‌ای از استند برداشتم و بر روی گاز گذاشتم تا گرم شود، گوشت را از فریز در آوردم و داخل ماکریو گذاشتم تا یخش باز شود، صدام رو بر روی سرم انداختم و گفتم :

- مادام می‌خوام برات کباب تابه‌ای درست کنم، می‌خوری که؟

اسفند معشوقه زمستان است
و باز هم سکوت، اگر جرعتش رو داشتم اولین کاری که می‌کردم این بود که از راز سکوت مادام خبری بگیرم، مادامی
که در گذشته سرشار انرژی بود!

کباب های آماده رو درون تابه ریختم و صدای جلز ولزش رو در آوردم، همیشه از این قسمت ماجرا خوشم
می‌آمد، از صدای هیچ چیز در این حد ذوق نمی‌کردم، ناگهان قلبم فریاد غم انگیزی کشید « برای صدای آن پسر
هم ذوق کردی! » و چه بیچاره بودم، که نمی‌دانستم به حرف کدام یک گوش کنم، عقل احمقم؟ یا قلب سرکشم؟،
امشب هم مثل تمامی شب های بعد از اجرا شام غریبان داشتم، می‌نشستم با قلبم بر سر عشق لعنتی ام گریه
می‌کردم، آنقدر که بخاطر پف صورتم نتوانم از جا پاشم و به صورت خونسرد و زیبای مادام خیره شوم!

غذا را در ظرفی کشیدم و زیر کتری را خاموش کردم تا آبش بر اثر جوشش بیرون نریزد، سینی حاوی شام رو
برداشتم و به پیش مادام رفتم کنارش بر روی کوسن های بزرگ رنگی نشستم و سینی هم بر روی پاهایم گذاشتم،
دست بردم و لقمه ای برای مادام گرفتم و جلوی چشمم نگاهداشتم، پس از مکثی دستان صاف و سفید لاک خورده اش را
بالا آورد و لقمه را از دستم گرفت،

خودم هم برای خودم لقمه بزرگی گرفتم و بر دهانم فرو بردم تا همانجا جلوی مادام بر زیر گریه زنم، تا بتوانم اشک
های حلقه در چشمم را مهار کنم.

- خوب نیستی

و همین جمله سد دفاعی ام را در مقابل مادام شکست و لقمه را به زور قورت دادم و هق زدم، آنقدر شدید و از ته دل
زار زدم که خودم هم شوک شدم، لب هایم لرزان شده بود، مادام دست بر سرم کشید و سرم را بر روی پایش نهاد و
گفت:

- آنقدر بخاطرش گریه کن، که قلبت سبک بال بشه!

و من نفهمیدم این زن چطور متوجه حال بی قرار دلم شد؟

با چشمانی گریان به صورت سرد و خشک مرد چشم دوخت و با لبی لرزان نامش را خواند :

- علیرضا!

اسفند معشوقه زمستان است
صدای فریاد مرد همانند شیری زخمی بر سرش آوار شد :

- ساکت، نشنوفم صدات رو!

بغض کرده و با دلهره و ناراحتی گفت :

- مرد حسابی، تو چرا اینجوری می کنی؟

در حالی که پیپ اش را بر دهنش می گذاشت، چشمان قرمز و خونی اش را درشت کرد و حرصی گفت :

- خفه، لال!

سکوت کرد و دستش را دور شکمش محکم کرد، نگاه مرد بر روی شکمش قفل شد، سکوت میان آن اتاق کذایی حکمران بود، قلب شعله در پیچ و تاپ گلویی می نواخت، نبضی که زیر شکمش می زد، جریان زندگی بود، پیچی که در شکمش خورد، اشکی از چشمانش بر روی پیراهنش ریخت، علیرضا بعد سکوتی گزنده و دلهره آور لب باز کرد و گفت :

- نطفه ات رو سقط میکنی!

هینی کشید و با وحشت و غصه گفت :

- علیرضا، علیرضا چی میگی مرد؟

علیرضا چشم بر روی تمام اشک های شعله بست و با سنگ دلی گفت :

- نشنفتی؟ سقط!

نمی توانست، اون فرزندش بود، نیمه ای از جانش، چگونه دست به قتلش بزند وقتی نفس می کشد، پیچ می خورد، پای کوچک را با شیطنت این طرف و آن طرف می برد؟

از جایش بلند شد و با بغض و حرص گفت :

- خوابش رو ببینی علیرضا، خوابش رو!

اسفند معشوقه زمستان است

پوزخند علیرضا خاری شد و در قلبش فرو رفت، نفسش تنگ شده بود و دود پیپ هم بر حال بدش می‌افزاید،
علیرضا از جایش پاشد و درحالی که به نزدیکی اش می‌آمد گفت :

- تو بیداری میبینم!

دلش جیغ می‌خواست، فریادی که درد قلبش را آرام کند، ولی می‌دانست سلیطه بازی فقط اوضاع را بدتر می‌کند،
احساسات مادرانه اش طغیان کرد و علیرضا با لحن وسوسه انگیزی گفت :

- تو مادر مناسبی نمی‌شی شعله، یه رقاصه، هیچ وقت مادر نمی‌شه! اگر من رو می‌خوای، باید نطفه ات رو از بین
ببری.

به تخت سینه ستبر علیرضا زد و خروشان شد دریای مادرانه اش و با خشم و غضب گفت :

- مادری به آدمش نیست، به لیاقتشه، علیرضا به خدای احد و واحد، به خدای احد و واحد تابون (تاوان) کارت رو
پس میدی!

علیرضا خشمگین موهای افشانش را در چنگ گرفت و به عقب کشید، ناله ای از درد از لبان خشک و بی سرب اش
بیرون آمد، علیرضا کنار گوشش غرید:

- شعله مراقب چفت دهنه باش زن، شل شده، شل که بشه، کیسه شلوارم شل می‌شه، میدم به گ*ه خوردن
بندازنت!

شعله بغض کرد و سعی کرد با لحنش او را از خر شیطان پایین بی‌آورد:

- علیرضا جان!

علیرضا اما آدم خر شدن نبود، در دنیا او بود که خر می‌کرد و سواری می‌گرفت و حالا خر کردن علیرضا، از محالت
دنیا بود، علیرضایی که قلب نداشت!

- سقطش می‌کنی، س ق ط!

شعله از درد کلمه چشمانش را با سختی و اشک بهم فشرد و اشکی از چشمان بسته اش همانند حبه قند بر روی
گونه اش چکید، علیرضا دستش را آرام از موهایش بیرون کشید و با نوازش تحریک وارش بر روی گردن و گونه او
کشید و با لحنی شورانگیز گفت :

اسفند معشوقه زمستان است

- نمیخوام این دوری رو شعله، ببین این بچه دورت کرده ازم، سقطش کن باهام باشیم زن، لج نکن!

بوسه ای بر پیشانی اش نواخت و شعله در دلش غسل کردن می خواست، شعله ای که کارش پُر از نجاسات بود، احساس نجس بود کرده بود، بت نجاسات همین جا رو به رویش بود، رویش را برگرداند و با تحکم و زمزمه کرد:

- مگر از روی جنازه من رد بشی!

و علیرضا را مات و بهت زده بر پشت سرش گذاشت و نفهمید رد شدن از جنازه برای مردی همانند علیرضا که روزانه، جان چند نفر را می گرفت، به راحتی آب خوردن است و شعله نفهمید در پس این حرفش چه اتفاقاتی برایش خواهد افتاد!

فصل سوم

مقابل آینه ایستادم و درحالی که موهام رو درست می کردم شال بلند زرشکی ام رو بر روی سرم گذاشتم و دستی به پیراهن کلفت گلدار مشکی ام با گل های ریز ریز قرمز اش کشیدم، گیس موهایم که تا انهنای کمرم می رسید را هم بر روی سینه ام مرتب کردم نگاهی به چهره ام کردم، رژ زرشکی مات ام هم بر روی لبان گوشتی و درشتم زدم و عقب کشیدم، با رضایت لبخند آرامی زدم و کوله مشکی ام را برداشتم و دستی به عروسک آویزان زیب اش زدم آرام گفتم:

- بریم؟

اسفند معشوقه زمستان است

کوله ام را بر روی دوش ام گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم مادام را دیدم که بر روی کاناپه نشسته بود و کانال های تلویزیون رو عوض می کرد، به سمتش رفتم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

- مادام، من دارم می رم، شب سعی میکنم زود بیام

سری تکان داد و نگاهم کرد، چشمانی با داشتن چین و چروک های ریز هنوز هم زیبا بود، لبخندی بهش زدم و گفتم:

- مادام امروز خانم نصیری خونه است، برو پیشش!

سرش را تکان داد و آرام با صدای زیبایش گفت:

- مراقب باش

دو مرتبه گونه اش را بوسیدم و گفتم :

- باشه مادام، من رفتم

از خانه بیرون زدم و پاهام رو درون کفش مشکی چرمم کردم و سوار آسانسور شدم و به خودم در آینه نگاه کردم، دیشب بر روی پاهای مادامم گریه کردم، و مادام نوازشم کرد، از پسری گفتم که دل و دینم رو برده بود، از خودم و قلبم و عقلم گلایه کردم، مادام در سکوت همه رو گوش داد، این زن مظهر آرامش بود!

از کوله ام عطر رو در آوردم و به خودم زدم، یا به عبارتی شستم خودم رو و با ایستادن آسانسور در طبقه همکف عطر رو در کوله ام گذاشتم و زیپ اش رو بستم، نگاهم رو در پارکینگ ساکت و خلوت ساختمان چرخاندم و بی تفاوت از در خارج شدم!

در کوچه قدم زنان به سر خیابان رسیدم، درکناری ایستادم و دستم رو برای تاکسی تگون دادم و کمی بعد پراید زرد رنگی مقابل پایم ایستاد.

در عقب رو باز کردم و مسیرو رو گفتم و سرم رو به شیشه تکیه زدم، به رفت و آمد مردم با لباس ها و قیافه های مختلف چشم دوختم، به دست فروش هایی که با لباس کهنه مشغول پول در آوردن بودن تا اموراتشان رو بگذروند.

نزدیک خیابون انقلاب از ماشین پیاده شدم و باقی راه رو پیاده طی کردم، دلم یه کتاب عاشقانه می خواست، تو فضای گرم و لذت بخش و آرامبخش کتابخانه خیابون انقلاب، چند روز بود بخاطر اجرا نتوانسته بودم به عزیزانم سر

اسفند معشوقه زمستان است

بزمن، وقتی هم بین دنیای کتاب ها غرق می شدم دنیای خودم رو گم می کردم، دنیایی رو که یک لحظه اش هم با شیرینی تک تک لحظات کتاب هایش عوض نمی کردم.

در چوبی رو باز کردم و زنگوله بالا در به صدا در آمد، مردی که همیشه پشت پیشخوان قهوه ای سوخته نشسته بود و با آن چشمای خسته و قهوه ای رنگش از پشت آن عینک ته استکانی بهم نگاه می کرد و با صدای زمخت و نارسایی بهش سلام کردم، لبخندم شاید به خستگی چشمای مرد بود:

- سلام

و دوباره با دیدن ردیف ردیف کتاب ها، ذوق بچگانه ای دلم رو گرم کرد، چقدر از دنیایم دور شده بودم و حالا برای نزدیک شدن دوباره به دنیای کوچکم ذوق می کردم!

به ردیف رمان های عاشقانه رفتم، بین اسم ها گشتم و گشتم، و بالاخره چیزی که دنبالش بودم و چیزی که مدت ها دلتنگ اش بودم، "غرور و تعصب" چیزی فراموش نشدنی بود برای دختری مثل من و از جنس من!

پشت صندلی لهستانی کتاب خانه نشستم و دوباره جلد دوست داشتنی اش رو باز کردم و با دیدن صفحه اولش لبخند تلخی زدم، دستی بر روی صفحه کشیدم و شروع کردم و غرق شدم، آنقدر غرق نوشته ها شدم که متوجه گذر زمان نشدم و از شدت گردن درد به خودم آمدم، با آهی درد ناک سرم رو بلند کردم و به ساعت مچی ام نگاه کردم، از زمانی که اومده بودم دو ساعت می گذشت، دوساعتی اصلا متوجه گذرش نشده بودم!

کتاب رو بستم و بر روی میز قرار دادم و کش و قوسی به خودم دادم که صدایی من رو از جا پروند:

- خسته شدی!

با بهت به چشمان سیاهی نگاه کردم که بیمار گونه بیمارش بودم، هیچ چیز جذابی در صورت شاید بسیار عادی این پسر برای باقی مردم دیده نمی شد، ولی او برای من، عشق بود، خواهش بود، تمنا بود، آمال بود، اون برای من، برای مهسا همه چیز بود و او خود بی خبر از هر چیز!

دوباره تپش قلبم بالا رفتم و خون در رگ هایم یخ بست، چه چیزی در وجود تو هست که من رو از خود بی خود می کنه؟

خودم هم حیران بودم از این عشق، بالاخره لب باز کردم و آرام درحالی که پایین مانتویم رو در مشتم گرفته بودم زمزمه کردم:

اسفند معشوقه زمستان است

- سلام

لبخندش خود زندگی بود، کور رو بینا می‌کرد، مریض رو شفا میداد، اغراقی در کار نیست، من رو همین مرد بیمار می‌کرد و همین مرد درمان، برای من هر چیز این مرد زیبا بود، حتی آن خال کوچک قهوه ای رنگ روی چانه اش، دوست داشتنی بود بی هیچ اغراقی!

- خوبی خانم؟

مبادای آداب بودن هم گاهی زیبا می‌شد، گاهی دلم می‌خواست تا ابد " خانم " اش بمانم و زنانه گیم رو بهش نشان بدم، دیوانه نبودم ولی هر جمله اش رو شکار می‌کردم و بر روی قاب دلم می‌گذاشتم، دیوانه نبودم اینجور دیوانه وار لیلی می‌شدم و دلم طلب مجنون می‌کرد!

سرم رو زیر انداختم و گفتم :

- ممنونم

هنوز هم درک درستی از اینجا بودنش نداشتم، دلم پا به پای دخترانه هایم داد و خواستم که فکر کنم بخاطر من اینجا است یا مثلا من را در تعقیب دارد، چه می‌شود مگه گاهی آدم دخترانه به قضایا نگاه کند؟ دخترانه دل ببازد و دخترانه...!

- وقتی اینجا دیدمت مهسا، برای لحظه ای باورم نشد

دوباره تکرار شد، تکرار آن " ه " لعنتی جذاب برای بار دوم، تو که نمیدانی این دیوانه دل‌باخته است و هر لحظه در تب نداشتنت دارد می‌سوزد، کمی ملاحظه حال من را هم بکن، آنقدر زیبا تلفظ نکن کلماتی که کائنات از شکل گیری اش در زبان تو حیران بمانند، همانند حال الان من!

فقط نگاهش کردم، حرفی در دهانم نچرخید، می‌ترسیدم با آن همه خنگی ام سرد شود و برود، و من با رفتنش خودم رو نبخشم، درست مثل حال دیشبم!

- دیشب وقتی رفتم خواستم فراموش کنم، اما نشد!

یار من حرف فراموشی مطلق می‌زند، این دل دیوانه به سیم آخر می‌زند، چطور تو می‌خواهی بروی و فراموش کنی تمام اونچه که به سر قلب و روحم آوردی رو؟ خود خواه نباش محبوب من، با رفتن تو قلب بیچاره ام طاقت نمی‌آورد، باور کن!

اسفند معشوقه زمستان است

بغض کرده بودم و از ترس چشمان بی اختیارم سرم را پایین انداختم، صدایش آبی بر روی آتش قلبم شد :

- وقتی الان دوباره دیدمت نشد، فراموش کردنت کار سختی مهسا!

شکوفه های دلم از هم شکفتند و پروانه ها بالی برای پرواز پیدا کردند و دور شهد عشقی که در دلم بود چرخیدند، زیبا بود، حتی اگر ساده ترین کلمات رو گفته بود برای من زیبا بود، آنقدر از جایم بیروم و در آغوش پهناورش بروم و سرم رو بر شانه های عضلانی بدنش بگذارم و از تمام نداشته هایم و حسرت هایم، یک دل سیر برایش گریه کنم و از خودش برای خودش اعتراض کنم.

- نمی خوای صدات رو بشنوم مهسا؟

باید بوسیدن مادام را در اولویت قرار دهم، شنیدن مهسا از زبان او دلنشین تر از هر ملودی در جهان بود، مگر زیبا تر از اسم او هم در جهان هست وقتی او آنقدر عمیق و دلنشین صدایش می کند؟ این مرد با این چشمای شفاف و کشیده و درشتش، هیجان دل او بود، میخواستش، همانند تمام این مدت آواره گی هایش!

- من حتی اسم شمارو نمی دونم، ولی شما...

لبخند زد، دلم پر کشید برای آن دو چال عمیق بالای خط لبخندش:

- علی احسان، درسته من همه چیز رو راجب تو می دونم، حتی اسمت مهسا!

حالا که فکر میکنم علی احسان هم می تواند اسم زیبایی باشد، و چقدر برازنده وجود این مرد بود، خودش از آنچه بود خبر داشت؟

- از من چی می خواهید؟

نزدیک تر شد، از جایم بلند شدم و جرعت به خرج دادم و در چشمانش زل زدم که گفت :

- من چی می تونم از تو بخوام وقتی ...

حرفش رو خورد و در عوض زیباتر نگاهم کرد، موجی از لذت دیده شدن در تنم جاری شد، هیچ زنی از دیدن نگاه مرد مورده علاقه اش بدش نمی آمد، از دیده شدن بدش نمی آمد و دقیق مثل حال الانش که دچارش بود!

کیفم رو برداشتم و با لرزشی که حاکی از نگاه عمیق و طولانی اش بود گفتم :

اسفند معشوقه زمستان است

- باید...باید برم!

و بدون توجه به علی احسان از کنار او گذشتم، این گریزها دست من نبود، منی که در حسرت بودنش بودم و به نبودش عادت کرده بودم و حال با هر بودنش دست و پام رو گم می کردم، این تقصیر من که نبود؟!

به خانه رسیده بودم و صدای حمیرا کل خانه رو در بر گرفته بود :

- عزیز رفته سفر کی برمی گردی

چشمونم مونده به در کی بر می گردی

رفتی و رفت از چشمام نور دو دیده

ز حالم بی خبر کی برمی گردی؟

خونه بوی فسنبجون می داد، چشمامم رو با لذت بستم و می دونستم الان آنقدر غرق در خودش هست که صدای من رو نشنوه به سمت آشپزخانه رفتم، نبود با تعجب به سمت پذیرایی رفتم ولی آنجا هم نبود، مادام من در گوشه از اتاق خودش درحالی که عکسی رو در آغوش کشیده بود و گریه می کرد، چیزی من مدت ها بود ندیده بودم، گریه های مادام توی غم صدای حمیرا پیچیده شده بود و سمفونی درد آوری رو درست کرده بود!

- مادام؟

نگاه خیس و فلک زده اش به سمتم برگشت، توی نگاهش موج غم و اندوه بود تمام صورتش خیس بود و من نمی دونستم این اشک ریختن، به پهنای صورت برای چیه؟

به سمت هیکل زیبا و لاغرش رفتم که توی خودش مچاله شده بود و در آغوشش گرفتم و حیرت زده گفتم :

- مادام؟ چی شده؟

تنها جوابش هق هقی بود که از توی سینه اش بیرون می اومد، از من جدا شد و من چشمم گیر عکسی بود که به سینه اش چسبیده بود و با کنجکاوی گفتم :

- اون چیه مادام؟

اسفند معشوقه زمستان است

اما نداشت کنکجاوی ام بیشتر شود و پشت کرده به من عکس را داخل جعبه گذاشت و قفلش کرد و داخل کمد دیواری گذاشت، با ناراحتی دستش که رو که روی زانوش بود را گرفتم و گفتم :

- مادام نمی‌خوای بگی چی شده؟ تو اینجوری نبودی

اشکاش را با کف دستش پاک کرد، زیر چشمانش سیاه شده بود ریمش بخاطر گریه همه رو گونه و دور و اطراف چشمانش بود، اوضاع بدی بود، تا به حال مادام رو به این حال ندیده بودم!

با صدای گرفته از گریه زیاد گفت :

- خوبم، خوبم!

چشماش رو از من پنهون می‌کرد و من چقدر دلم برای اون جام عسل تنگ شده بود، برای چند ساعت کنارش نبودم و اینجور دلتنگش بودم؟

درحالی که بلند می‌شد دستش رو به در و دیوار گرفت تا بتوانه خودش را کنترل کنه و روی زمین نیوفته و من دیدم فشار محکم پلک هاش رو به هم، بلند شدم و دستش رو گرفتم و آرام گفتم :

- بزار کمکت کنم!

دستش رو درون دستم گذاشت و با کمک من به پذیرایی رفتیم و روی صندلی دوست داشتنیش نشست و من به کنارش، دلم نمی‌خواست با اون حالی که داشت تنه‌اش بزارم، کنارش روی بالشتک هام نشستم و در سکوت مثل خودش به کوچه چشم دوختم، حالت صورتش پریشون بود، مشخص بود درگیری ذهنی دارد از پا درش میاره، لب باز کردم و گفتم :

- مادام؟

دستش رو بالا آورد روی لبش نهاد و همزمان با گفتن کلمه هیس، قطره ای لجزاز از چشمانش روی کویر گونه های زیبا و صورتی اش ریخته شد، دلم مادام خودم رو می‌خواست، این زن افسرده حال مادام نبود، قطعاً نبود!

از جا پاشدم و به آشپزخانه رفتم و کتری رو گذاشتم جوش بیاید و از توی بسته نسکافه ها دوتا کافی فوری برداشتم توی دوتا ماگ رنگی ریختم و کمی بعد آب هم اضافه کردم و قاشق های چوبی هم از داخل کشو برداشتم و داخل لیوان ها گذاشتم و به سمت مادام رفتم، ماگ زرد رنگش را به طرفش گرفتم و قرمز رو در آغوشم مبحوس کردم و او در سکوت لب هاش رو با نسکافه پیوند داد.

در حالی سوار شوررلت قرمزش می شد پیپ اش را گوشه لبانش گذاشت به راننده با دست فرمان حرکت داد، شهر شلوغ شده بود و در این آشفته بازار تظاهرات را کم داشتند و زنان و مردانی که به خیابان ها افتاده بودند و شعار " مرگ بر شاه، استقلال آزادی جمهوری اسلامی " را بر سر تا سر شهر فریاد می کشیدند، گوشی اش را در آورد و شماره ای را گرفت و کمی بعد صدای زخم تيمور در گوشش پیچید:

- امر بفرما سلطان؟

پک عمیقی به پیپ زد و دودش را با لذت به بیرون راند و گفت :

- همه چی آماده اس؟

صدای خنده تيمور رو اعصابش یورتمه رفت :

- علیرضا خان مگه می شه شوما یه چی بگید آماده نشه؟ سوت ثانیه رونه زندون می کونمش منتظر فرمون شومام

سری تکان داد و در حالی که احساس رضایتش در تک تک کلماتش مشخص بود گفت :

- خوبه، فعلا تا نگفتم کاری نکنید، یه چند تا از بچه ها رو جمع کن ناصر خسرو بریزید جمع کنید این لاشخورا رو خوشی زده زیر دلشون!

صدای قهقهه کریهانه تيمور زمزمه مرگ بود، که آهای مردم در نزدیکیان هستم :

- رو جفت پیشام رخصت میدین؟

- برو

و تلفن رو قطع کرد و در حالی که نگاهش به سختی به ترافیک ها و مردم های به خیابان ریخته دوخته شد بود، فکرش درگیر شد تا قبل از رفتن به ژاندارمری سری به شعله بزند و مزه زبانش را بچشد و ناگهان گفت :

- غلام به پیچ دست چپ، باید بریم یه جایی کار دارم!

اسفند معشوقه زمستان است

سیلی داغ نثار گونه های خیس شعله نواخت، آنچنان محکم و قدر که برق از سرش بپرد و شاید عقلش سر جایش بیاید، آنقدر عصبی بود که هر لحظه امکان داشت همانند تتون پیپ اش بسوزد و شعله هم با خود بسوزاند، فریادش اتاقک کوچک مسافر خانه را پاسخگو نبود :

- شعله‌هه، سلیطه بازی در نیار پدرسگ!

شعله هم جیغ کشید درست همانند اسمش شعله کشید و خروشان شد:

- من از بچه ام نمی گذرم!

علیرضا فریاد کشید و با بی حالی تکرار کرد تا شاید این زن از خر شیطان پایین بیاید :

- هیچ وقت یک رقاصه مادر نمی شه! شعله بیا از خیرش بگذر

شعله با زجه و نوحه گفت :

- می شه، می شه، بخدا می شه، ولم کن خدا خواسته تو چرا نمی خوای آخه مرد؟

علیرضا درحالی که موهای سرش را می کشید نفس های بلندش با صدای بلند از سینه اش بیرون می آمد، دیگر نمی دانست چه بکند تا این زن دست بکشد، کلافه درحالی که کت اش را از روی تخت چنگ می زد زمزمه کرد :

- شعله، خودت خواستی، امیدوارم پشیمونی جای حرفای الانت نیاد که راهی برا برگشت نیست!

و در را محکم به چهار طاقش کوبید و شعله خیره به دیوار ماند، عطر بر روی تن پر از درد اتاق ماند، پنجره ها اشک ریختند و این وسط صدای از دورن قلب مادری درحالی که احساساتش او و فرزندش را در آغوش گرفته بود به میان آشوب زمان آمد :

- مادر می شه، یه رقاصه مادر می شه، مامانی قول می دم مادر خوبی برات باشم، قول میدم طفل معصوم من!

با صدای زنگ مکرر تلفن همراه ام چشمام رو از خواب نازی که در آن اسیر بودم باز کردم و پلک هام را گنگ به اطرافم حرکت دادم، ناگهان خمیازه ای کشیدم و با دست درحالی که چانه ام را می خاراندم به دنبال گوشی ام دست چرخاندم تا با برخورد دستم به شیء ظریفی اون رو به دست گرفتم و تماس رو برقرار کردم، با آن صدایی زنگ دار و بهم شده گفتم :

اسفند معشوقه زمستان است

- بله؟

- مهسا، مهسا خوابی هنوز تو دختر؟ آفتاب اومده وسط خونه پاشو ببینم، پاشو بیا پاتوق با بچه ها اینجاییم روزبه کارمون داره!

با شنیدن صدای سرحال و پر نشاط حمیده هوشیاری نصف و نیمه ام رو کامل به دست آوردم و دوباره خمیازه ای کشیدم و گفتم:

- باشه تا یک ساعت دیگه اونجام

و بی حرف اضافه ای تلفن را روی تمام پرچانگی هاش و نگاه پر حرصی می دانستم الان حواله گوشی اش می کند قطع کردم و گوشه ای پرتابش کردم، موهای آشفته ام رو با کش بستم و درحالی که دهان خشک و گس ام رو سعی می کردم با بزاق دهان مرطوب کنم به سمت دستشویی رفتم و مشغول کار کسل کننده هر روزم شدم، اصلا ملت چه کاره بودند؟ من شاید دلم می خواست با دهنی که بوی سگ مرده می دهد با آنها صحبت کنم، این سیخ ایستادن ها سابییدن صورتمان به چه کاری می آمد؟

با کلی غر غر از دستشویی بیرون آمدم و صورتم رو با دستمال کاغذی به گفته مادام پاک کردم، چرا که پاک کردن با حوله باعث پیری زود رس پوست می شد!

دوباره به اتاقم رفتم و مشغول حاضر شدن شدم، از آشپزخانه سر و صدایی کمی می آمد و این نشان از بیداری مادام بود، تند تند شلوار جین آبی ام را پوشیدم و دکمه اش رو با بدبختی بستم کشیده حواله شکم بیچاره تکه تکه شده ام کردم و با حرص گفتم:

- تورو دیگه کجای دلم بزارم بی قواره؟

مانتو زرشکی ام هم رو به تن زدم و با گذاشتن شال سرمه ای قائله را ختم به خیر کردم و از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و با دیدن هیکل نحیف مادام در کنار اجاق گاز لبخند محوی زدم و گفتم:

- سلام بانو

پرخید به ستمم و لبخند کمرنگی زد و گفت:

- صبحت بخیر

اسفند معشوقه زمستان است

سری تکان دادم و درحالی که به سمتش می‌رفتم گونه‌اش رو محکم بوسیدم و غر غر هاش رو به جان خریدم، اصلا مگه می‌شد بی وجود این زن زندگی کرد، حتی با تمام این غرغر هایش!

از یخچال شیشه آب رو برداشتم و بازش کردم و کمی آب خوردم که با حرص گفتم :

- مهسا شکم خالی آب نخور، این صدبار!

چشمکی برایش زدم و بیخیال گفتم :

- جون، عصبی می‌شی خوردنی می‌شی

از این بی حیا بازی های من خنده اش گرفته بود ولی همچنان پوسته سخت و سرد خودش را حفظ کرده بود

و بی خیال من که خیره اش بودم مشغول ریختن چایی در قوری شد و همزمان پرسید :

- جایی میری؟

پرحرف شده بود، مادامی که در روز شاید در حد دو سه کلمه حرف می‌زد و این یعنی آشوب مغز یعنی حملات ذهنی، بی توجه به افکارم با ذوق برایش شروع به سخنرانی کردم:

- آره حمیده زنگ زد انگاری روزبه یکی از بچه های کارگردانمونه یه میتینگ گذاشته تا باهامون صحبت کنه خواسته منم باشم.

و درحالی که از داخل کشوی یه رنگارنگ برمی‌داشتم گفتم :

- نهارم احتمالا خونم

سری تکان داد و سکوت کرد درحالی که از آشپزخانه خارج می‌شدم با مکث برگشتم سمتش و گفتم:

- مادام؟

برگشت سمتم خیره نگاهش کردم با حسرت و افسوس گفتم :

- همیشه مثل امروز باش!

اسفند معشوقه زمستان است

و عقب گرد کردم و به سرعت نور با برداشتن وسایلم از خانه خارج شدم و مادام رو با تمام سکوت ها و نگاه کردن هاش تنها گذاشتم.

با چشمانی گشاد شده نگاهم رو به روزبه دوختم و گفتم :

- نمی فهمم

روزبه به آرامی خندید و گفت :

- چیز جدیدی نیست که

چپ چپ حواله اش کردم که بالاخره با تبسمی کوچک گفت:

- ببین ما قرار شده با یه نویسنده قرار داد ببندیم و از روی کارشون اجرا داشته باشیم، همین!

چانه ام رو خادشی دادم و با کنجکاوی گفتم :

- الان نویسنده ای رو پیدا کردی؟

درحالی که از فنجان سفید و شیشه ای اش شیر نسکافه اش را بر لب می زد و گفت :

- آره یکی رو پیدا کردم

حمیده با ذوق گفت :

- جدی؟ کیه؟ زنه؟ معروفه؟

میلا با دیدن عکس العمل حمیده خندید و گفت :

- اووه چه خبره، نه محض اطلاعاتون پسرا!

کلمه پسرش با لحنی آمیخته به شیطنت و چشمک همراه شد و همین، دلیل امروز خنده امروزمون شد!

روزبه صدایش رو با اهمی صاف کرد و رو به من گفت :

- ببین مهسا، ازت میخوام توی این کار باشی چون به نظرم با وجود تو این کار یه کار بی نظیر می شه

اسفند معشوقه زمستان است

لبم رو گزیدم و درحالی که ناخنک اضافه بغل ناخنم رو می‌کندم گفتم:

- روزبه، من واقعا فکر نکنم بتونم نقش بازی کنم، مدتی حال و احوالم درست نیست، سرجاش نیست، رو مود نیستم و تو این رو خوب میدونی!

روزبه با اخم کمرنگی نگاهم کرد و گفت :

- تو یکی ستاره های تئاتری دختر، در اوج بی حواسی هم حواس ببینده رو جمع خودت می‌کنی، بازی در نیار من این حرفا حالیم نیست!

پوفی کشیدم و میلاد با اخم های درهم گفت :

- چته تو مهسا؟ چرا تو لکی چند مدته؟ د لامصب ما که از پیرهن تنمون به هم نزدیک تریم!

چشم هایم را به موهای فرفری طلایی و جذابش دوختم لبخندی به چشم های قهوه ای اش زدم و گفتم :

- خوبم پسر، خوبم!

حمیده با خشم و غیض و حرص گفت :

- آره مشخصه خوبی، ولت کنیم با سر میری تو دیوار!

تنها فردی که با سکوت نظاره گرم بود روزبه بود و این یعنی تو یه موقعیت مناسب باید بهم توضیح بدی و من عاجز از حرف زدن!

نگاهی به ساعت کردم و گفتم :

- بچه ها دیگه نزدیکه ظهره بهتره بریم، منم رو پیشنهادتون فکر می‌کنم و در آخر روزبه رو مطلع می‌کنم از تصمیمم!

روزبه پوزخندی زد و دستی به موهای کوتاه شده اش کشید و گفت :

- بهتره بریم، میرسونت

میلاد با لبخند مرموزی رو به حمیده گفت :

اسفند معشوقه زمستان است

- منو توام که باهم می‌ریم

حمیده با خنده چشم غره ای برایش رفت و آروم سری تکون داد و رو به من گفت :

- پس میری ؟

لبخند محوی زدم و گفتم :

- آره دیگه

اومد جلو و صورتش و بوسید با نگرانی تو چشمم زد و گفت :

- نگرانتم مهسا، بی خبرم نزار!

الکی خندیدم و زدم رو شونه اش و گفتم :

- نگرانی واسه چیته؟ خوبم بابا

ولی اون خیره نگاهم کرد و ساکت بودن رو ترجیح داد، روزبه از پشت دستش رو روی کمرم گذاشت و گفت :

- بهتره بریم، هم تو به نهارت برسی هم من به کارام

نیم نگاهی بهش انداختم و سری تکون دادم گفتم :

- باشه

رو به میلاد و حمیده که کنار هم ایستاده بودن و مارو تماشا می‌کردن لبخندی زدم و گفتم :

- ما رفتیم دیگه، بعد میبینمتون

میلاد لبخندی از روی شیطنت زد و گفت :

- شرت کم!

چپ چپی حواله اش کردم و با روزبه از کافه بیرون اومدیم،

توی پرشیای سفیدش نشستیم و اون با راه افتادش سکوت بینمون رو شکست:

اسفند معشوقه زمستان است

- ناخوشی مہی، رو نرو منی مہی، رو مود نیستی مہی، چتہ مہی؟

با بغض و پریشونی و غصہ گفتم :

- عاشقِ مہی!

یہو زد زیر ترمز، شدت ترمز از بس زیاد بود نزدیک بود با کله برم تو شیشہ با ترس و وحشت نگاہم رو بہ سمت

روزبہ گردوندم و جیغ زدم :

- چتہ روزبہ؟ می خوای بکشیمون؟

نگاہش بہت زدہ بہ رو بہ رو بود، انگار باورش نشدہ بود چیشدہ، صدای بوق ماشین های کہ توی خیابون پشتمون بودن گوش کر می کرد، بہ خودش اومد و ماشین رو بہ کاری کشید، و درحالی کہ بہ سمتم بر می گشت با چشمای گرد شدہ کمی نگاہم کرد، انگار باورش نمی شد، دهنش ہی باز و بستہ می شد ولی حرفی نمی تونست بزنہ، صدای مردی کہ با ماشین از کنارمون رد شد باعث برای ثانیہ نگاہم رو ازش بگیرم و بہ مرد چشم بہ دوزم کہ داشت با حرص بہ روزبہ فحش رکیک میداد!

صدای روزبہ باعث شد دوبارہ بہش زل بزئم :

- تو چی گفتی؟

لبم رو گزیدم و گفتم :

- روزبہ، من خوب نیستم، تو بدترم نکن!

با غصہ نگاہم کرد و گفت :

- من حالت رو بد می کنم؟

پوست لبم رو با حرص کردم توی چشمای مہربونش نگاہ کردم، بغض داشتم و حال خودم رو نمی فہمیدم، اونم حالش

انگار خوب نبود و گفت :

- مہسا؟

درحالی کہ بہ موهای بیرون از شالم چنگ میزدم و عقب می فرستادمشون و تند گفتم:

اسفند معشوقه زمستان است

- بله روزبه؟ بله؟؟

دستش رو دیدم که روی پاش مشت شد و صدای لرزانش برای چی بود؟

- از کی...از کی دل بسته شدی؟

با ناراحتی نگاهش کردم روزبه عزیز من بود:

- پنج ماه!

با "ه" آخرم چنان آهی کشید که جیگرم سوخت و پریشون گفتم:

- پس واس همون ردم کردی؟

اون نمی دونست روزبه برای من یه پناه بود و من نمی تونستم به چشم دیگه نگاهش کنم، روزبه فقط روزبه بود!

بی حرف دوباره آه کشید و روش رو برگردوند سیگاری از جیبش در آورد و یه نخش رو آتیش زد و من در سکوت بهش خیره شدم، یه نخ، دو نخ، سه نخ، داشت خودش رو خفه می کرد آخر سر عصبی گفتم:

- چرا انقدر سیگار می کشی؟

حرفم تموم نشد که جعبه رو پرت کرد رو داشتبرد و ماشین رو روشن کرد و ضبط هم باهاش روشن شد و اون بی حرف با سرعت می روند:

بین منو خودت دیوار می کشی

بعد میگی چرا انقدر سیگار می کشی

چشمای من چقدر شب و روز به پای تو بیداری کشید

حس منو اول می کشی بعد می گی چرا انقدر سیگار می کشی

هر روز میمیرم واسه تو، تو آخر منو با این سیگار می کشی

اسفند معشوقه زمستان است

با ناراحتی نگاهش کردم، این حرف دل روزبه بود و من خبر از دلش داشتم، دستم رو روی بازوش گذاشتم و با شرمندگی گفتم :

- روزبه؟

بدون اینکه نگاهم کنه، سرد مثل یخ، درست به سردی سرمای اسفند ماه، به سردی برف های روی کوه های رو به رومون، گفت :

- هیس ساکت، دیگه چیزی نگو مهسا، تموم شد!

و من نگران و درگیر اون تموم شدی هستم درحالی که چیزی تموم نشده، دلم نهیب زد «ول کن چرا انقدر نگرانشی؟ تو که نمی خواستیش پس بی خیال»

ولی عقم، عقل بی عقم دست بردار نبود و فریاد زد «به خودت بیا دختر، روزبه رو به کی می فروشی؟ کی بود بالا کشیدت و پر پروازت شد؟ کی بود حامی و پشت و پناهت شد؟»

و چه احمقانه قلبم حرفش رو تکذیب کرد و من دل به دل قلبم دادم، دل دادنی که باعث سکوت عقم شد، حماقت بزرگم بود!

جلوی در خونه نگه داشت و باز هم به سکوت خودش ادامه داد، لب باز کردم با پشیمونی گفتم :

- روزبه؟

-بله؟

سرد، تند، بی حس، این بود روزبه ای که من ازش ساخته بودم، من ساختمش و خودم هم می بایستی آبادش کنم!

-بالا نمیای؟

-نه

- گشنت نیست؟

- نه

با ناراحتی از رفتارش گفتم :

اسفند معشوقه زمستان است

- کار نداری؟

- نه

حرصی از ماشین پیاده شدم و در رو محکم به هم کوبیدم عصبی گفتم:

-نگمه، هی نه نه نه، خدافظ

و پشت کردم بهش و با باز کردن در توسط کلید وارد خونه شدم.

پشت میز درحالی که کمی از سبزی قورمه می کشیدم گفتم:

- خوبی مادام؟

لبخندی زد و درحالی که غذاش رو می جوید سری آهسته برام تکون داد، مادام زنی مبادای آداب بود، با کلاس، خوش پوش، خوش استایل، خوش چهره، خوش صدا، کل همه چی تموم بود، به رسم یه عادت قدیمی هم غذا رو طبق اصولش سی و دو بار گاز می زد تا کاملا لهیده بشه و معده اش رو اذیت نکنه!

اول غذا سالاد میخورد و پایان غذا آب، شاید بخاطر همین خورد و خوراکش بود که با این که ... سنش بود ولی هنوز چهره اش زیبا بود و طراوت خودش رو داشت.

از پشت میز پاشد و زحمت جمع کردن ظرف ها به عهده من موند، تند تند ظرف ها رو جمع کردم و با اسکاچ به جون بدن سیفدشون افتادم تا کثیفی غذا رو از تن و بدنشون پاک کنم!

ذهنم همه جا می چرخید، دلم می خواست برم پیش مادام بگیرم یه دل سیر نگاهش کنم باهاش حرف بزنم از غم دلم براش بگم، از غم روزبه، از سیگارای که برای اولین بار تو دستش دیدم، از سرمای زمستون تو چشماش، بگم که مسبب تمام این ها من بودم و من!

دلم می خواست همه چی عوض می شد، دور زمونه برمی گشت به یه روز قبل اون روزی که بین تماشاچی ها علی احسان رو دیدم اون وقت شاید من الان نامزد روزبه بودم، روزبه ای که پاشنه درمون رو از جا کنده بود و من چه احمقانه دلش رو از جا کردم، بغضم داشت مثل شیر آب جلوم سر باز می کرد مثل یه غمباد بزرگ توی گلوم محفوظ شده بود و دنبال یه جرقه برای ترکیدن بود.

اسفند معشوقه زمستان است

ظرف ها رو روی پارچه خشک کن قرار دادم و با حوله دستم رو خشک کردم نفس عمیقی کشیدم و به سمت سالن رفتم، مادام باز روی همون صندلی راک کلاسیک عزیزش نشسته بود و خیره بود، از گرامافون هم آهنگ بنان " الهه ناز " در حال پخش بود، به کنارش رفتم جلوی پاش نشستم و به پاهای ظریف و سفیدش که با دامن مشکی تنگ بالای زانو مزین شده بود تکیه دادم و سرم رو روی زانو هاش گذاشتم، دستش رو بلند کرد و توی سرم فرو برد و مشغول نوازش موهای بلندم شد، می دونستم عاشق موهای بلند من و از بچگی اجازه کوتاه کردنشون رو بهم نداده بود، موهایی که الان به زیر باسنم می رسید، نمی دونم بخاطر آرامش صدای بنان بود یا مادام، ولی دلم قرار گرفت، از آشوب درونش دور شد، نفسام راحت تر شد و جمله ای تو سرم چراغ خورده شد :

مادام خسته نمیشی انقدر انتظار می کشی؟

حرکت دستاش متوقف شد، نفساش عمیق تر شدند و آخر سر با صدای دل سوخته ای گفت :

- از انتظار خسته شدن که خوبه مادر، از انتظار مُردن درد بی درمون!

راست می گفت، چشم به راه موندن خیلی بهتره از چشم به راه مردن، حداقل تا زمانی که زنده ای امید داری اونی که چشم به راهش هستی بیاد ولی امون از زمانی که چشمات بسته بشند واسه همیشه و تو باز در انتظارش سرگردون باشی.

دوماه از حال و روز من و روزبه گذشته بود و امروز قرار بود یه میتینگ بزاریم با نویسنده اون رمان که قرار بود تئاترش رو بازی کنیم تا حرف های آخرمون رو بزنیم و رمان رو بررسی کنیم، دلشوره داشتیم حس می کردم قرار اتفاقی بیوفته که قلبم پر تپش می زد، خودش رو به در و دیوار دلم می کوبید، تند تند لباس پوشیدم تا برم سر قرار، انقدر هول بودم که بدون خدافظی از مادام از خونه خارج شدم.

جلوی در خونه درحالی که شالم رو روی سرم صاف می کردم با قدم های بلند سمت خیابون رفتم، نیم نگاهی به آسمون که شدیداً ابری بود و هوای باریدن گرفته بود کردم، چقدر سخت بود، دوماه بود که علی احسان رو ندیده بودم، دوماه بود که احساس تهی بود داشتیم، احساس تعلیق، احساسی که تا بحال دچارش نشده بودم، دلم داشت برای دید چشمش و طرز حرف زدنش در می اومد، انگار که هر چی دوری می کردم بدتر تو تب نداشتنش می سوختم، هر دفعه که ملاقات آخرمون یادم می آد دلم می خواد سر بزارم بمیرم، زندگی برام سخت شده بود، آدمی هم نبودم که اهل دور دور و گردش باشم، تو خودم بودم، برای خودم، گاهی از شدت تنهایی بی حوصله می شدم، عصبی می شدم، اون وقت بود که سرتاسرم پر می شد از علی احسان و چیزهایی که ازش به جا مونده بود برام، بالاخره سوار

اسفند معشوقه زمستان است

یه ماشین شدم و آدرس آزادی رو دادم، کمی بعد بارون شروع شد و من نگاهم به مانتوی نازکم بود که بی حواس به تن کرده بودم، سردم شده بود، آروم روم رو به طرف راننده کردم و گفتم :

- ببخشید، میشه بخاریتون رو روشن کنید؟

از آینه نگاهی بهم کرد و با اکراه بخاری رو روشن کرد، گوشیم رو از جیبم در آوردم و وارد تلگرام شدم، پیام ها پشت سر هم روی هم آوار شد و من نگاهم به پرفایل سیاه روزبه بود، تنها کسی که ازش هیچ پیامی نداشتم، دلم گرفت، دوست نداشتم این حالمون باشه، روزبه رو دوست داشتم، زیاد، اونقدر که تصورش هم سخته ولی روزبه کیس من نبود، نیمه من نبود، چند سال بود که دنبال نیمه گمشدم بودم و بالاخره پیدااش کردم، اونم چه پیدا کردنی!!

روزبه خوب بود، خیلیم خوب بود و من قدر ندونم، به قول مادام گربه کورم، با ایستادن ماشین کنار پیاده رو یه ده تومنی از جیبم در آوردم و کرایه رو حساب کردم آروم زیر نم نم بارون درحالی که داشتم یخ می کردم، قدم زنان به محل قرارمون رفتم، وارد کافه شدم، هوای گرم کافه و بوی قهوه به مشامم خورد، دلم قیلی ویلی رفت، از کی ضعف کرده بودم و پرت افکارم شده بودم؟

پوزخندی به حال مسخره ام زدم و با دیدن بچه ها پوزخندم رو تبدیل به لبخندی تصنعی کردم به طرفشون رفتم، روزبه پشت به در نشسته بود، سیمین و حمیده با دیدنم با ذوق از جاشون پاشدن و بغلم کردن سیمین گفت :

- کجایی تو دختر؟ بعد اجرا سمفونی دیگه ندیدمت!

خندیدم و گفتم :

- من که هستم، شما درگیر نامزد بازی هستی گناهو گردن من ننداز

بلند و بی قید خندید و کنارشون نشستم، درست روی صندلی وسط سیمین و حمیده، روزبه سرش رو پایین انداخته بود و سیگار می کشید، حتی نگاهم نکرد، چقدر دلم سوخت؟

چشمای غمگینم رو ازش گرفتم و به دستای در هم گره خوردم دوختم که میلاد درحالی که قلیبی از موهیتوش می خورد گفت :

- این یارو کی می آد که؟

اسفند معشوقه زمستان است
بالاخره صدای روزبه در اومد، آروم، پر از خشم و دلخوری نهفته:

- میادا!

میز بچه ها کنار در بود، برای عوض شدن هوای کافه در کافه رو باز گذاشته بود و من چون دقیقا رو به روی در نشسته بودم باد مستقیم بهم می خورد و در حال یخ کردن بودم، دستام رو دور خودم پیچیدم و خودم رو به آغوش کشیدم تا کمی گرم بشم، بچه ها در حال حرف زدن بودن و کسی حواسش به حال من نبود، روزبه در حالی می خندید نگاهش رو به میلاد داد بود که داشت چیزی رو با خنده و مسخره بازی تعریف می کرد، چی داشت می گفت؟ چرا حس می کنم مخم یخ کرده؟ سرم رو پایین انداختم، کاش در کافه رو ببندن، یخ کردم، تقصیر خودمه مادام گفت هوا سرده یه چیز خوب بپوشم ولی من انقدر گیج و سرگردون بودم که حواسم پرت بود و یادم رفت، یهو حس کردم گرم شد، نگاهم با بهت بالا اومد و خیره روزبه ای شد که کاپشنش رو در آورده بود و روی دوش من گذاشته بود خودش در حالی که همچنان به میلاد نگاه می کرد با یه تیشرت نشسته بود، من چیکار کنم برای تو آخه پسر؟ تو چطور می تونی هنوزم با من خوب باشی و هوام رو داشته باشی با اون همه کارایی که باهات کردم؟

بغضم گرفت، انقدر نگاهش کردم که بالاخره برگشت و نگاهم کرد یه نگاه عمیق و پر از حرف، کمی بعد بدون حرف سرش رو انداخت پایین و مشغول خوردن چایی شد که گارسون به تازگی آورده بود.

چشم بستم و سعی کردم آرام باشم، ولی این پیچشی که در گلویم در حال اتفاق بود را چه می کردم؟

این حال خراب معده ام که با هر لحظه تیر خفیفی می کشید را چه می کردم؟

با صدای سلام بچه ها، حس و حالم به همین حوالی برگشت، عطرش چه آشنا بود، ضربان قلبم بالا رفته بود و حس و حال یک دیوانه را داشتم، مگه می شد؟ حتما از فکر زیاد عطرش را حس می کردم.

به تندی پلک هام رو باز کردم و سر درگم به میون بچه ها که از جاشون بلند شده بودن چرخوندم، یکی یکی، برید کنار چرا جلوی دیدم رو گرفتید؟ روزبه، سیمین، حمیده، میلاد، و و و

کمی به جلو خم شدم، چشم هام سوخت، آتیش گرفت، قلبم، قلب بی چاره ام چرا انقدر تیر می کشید؟

خودش بود، به والله خودش بود، علی احسان، من دارم می میرم، خدایا این اگر یه خوابه بزار تا ابد بخوابم، چقدر دلتنگش بودم و خبر نداشتم؟

اسفند معشوقه زمستان است

سرم رو انداختم پایین و با انگشت هام روی ران پام رو پنجه کشیدم لبم رو گزیدم، بچه ها سر جاشون نشستند و علی احسان هم سر میز روی صندلی اول نشسته بود، سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم، ولی دل سر بلند کردن نداشتم، درکی از حال خودم نداشتم، شاید احمق بودم که هم تو تب داشتنش می سوختم هم نداشتمش؟

ولی من رو خودش عادت داده بود، به نداشتمش، به از دور تماشا کردنش، به فکر کردنش، به جمع کردن خاطری از خودش، تقصیر خودش بود، دلم به نداشتمش عادت کرده بود.

نداشته‌نی که داشت دیونه ام می کرد، با صدای میلاد اجبارا سرم رو بالا آوردم و گیج نگاهش کردم :

- مهی جان، علی با شما بودن!

نگاهم روش افتاد، با لبخند، با چشمایی مهربون داشت نگاهم می کرد، چشمام رو حالت فوکوس افتاده بود و تنها کسی رو که شفاف و واضح می دید، علی احسان بود.

با دیدن نگاهم با احترام سرش رو خم کرد و گفت :

- خوشحالم دوباره می بینمت، مهسا!

بازم محذورم کرد، بازم جادوم کرد، بازم، بازم، بازم من آتیش گرفتم با شنیدن اسمم از روی زبونش.

زبون سنگین شدم رو به سختی حرکت دادم و گفتم :

- ممنون

سیمین با ارنجش آروم به پهلووم زد و گفت :

- چته؟ چرا عین شیر برنج شدی؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- خوبم سی سی

روزبه بحث رو به اجرا و کارای اجرا زمان باقی مونده کرد و علی احسان همراهیش می کرد، سیمین و حمیده و میلادم گاه گاهی نظر می دادن فقط من بودم که در سکوت خیره بودم، خیره مردی که با جدیت راجب شغلش، حرفه اش، با عشق صحبت می کرد و از تک تک حرفاش لذت می ریخت.

اسفند معشوقه زمستان است

چقدر حسادت کردم، به شغلش، به حرفه ای که ازش حرف می‌زنه، به قلمی که به دستش می‌گیره، به کاغدی که گرمی دستاش رو لمس می‌کنه، به پاراگراف های که توجه اش رو دارن، به همه چی، هرچی که باعث می‌شد بقیه جزء کوچیکی حتی از اون داشته باشن و من نه، حسادت می‌کردم!

عاشق دیوانه می‌شد، این امر طبیعی بود.

براش یه دلسر آوردن، با کف زیاد، دوروغ چرا، من حتی به لیوانی که لمس لب هاش رو حس می‌کردن حسادت می‌کردم، به نگاهش که با اشتیاق در پی صحبت های روزبه بود حسادت می‌کردم، عاشق شدن بد دردی، کاش تموم بشه این ویروس تنم، در حال از پا افتادنم، خدایا کجایی پس؟

فصل چهارم

صدای جیغ هایش با اشک هایش مخلوط شده بود، خداوند تاون گناه هایش را امروز از او می‌گرفت، جانش در حال آتش گرفتن بود، قلبش هر لحظه فرمان ایست می‌داد،

فریاد هایش، چشمانش، قلبش، همه و همه، ناباوری را فریاد می‌زد، آنقدر که گلویش درد می‌گرفت، نفسش تکه تکه از سینه خارج می‌شد، گنگ بود هنوز باورش نشده بود، لبانش زلزله هشت ریشتری داشته، خانه رویا هایش بر روی سرش خراب شد، ناله جانسوزی کشید و گفت :

– علیرضا!!!!!!، خدا لعنتت کنه پست فطرت، خدا لعنتت کنه

اشک هایش، اشک نبود، سیل بود، شهر گونه هایش به زیر آب فرو رفته بود، بی جان درحالی که توسط ماموران ژاندارمری به سمت ماشین می‌رفت با اشک برگشت و به دنبال علیرضا گشت، هنوز قلب ساده و احمقش باورش نشده بود، آخه مگر می‌شد؟ توطئه برای چه؟ نقشه برای چه؟ برای یک کودک؟ پس آن تب و تابش همه پوچ بود؟ آن عشقی که از آن دم می‌زد؟ شعله هر چه بود، هر چه که بود، عوضی نبود، علیرضا یک عوضی بود.

با دیدنش، جنون گرفت به سر و صورت ماموران زد و از دستشان فرار کرد و به سمت علیرضا حمله ور شد، پیپ علیرضا بر روی زمین افتاد او بی توجه به آن کشیده ای به صورت علیرضا زد و فغان کرد:

– بهشون بگو، بهشون بگو من کاری نکردم، بگو این کاغذهای انقلابی مال خودته، نقشه خودته، علیرضا!!!! توروخدا، به بچه ات رحم کن، زندان دوم نمی‌آرم، علیرضا مرگ من، شعله بمیره، میمیرم اونجا، علیرضا آتیشی که به جونم انداختی یه روز دامون (دامن) خودت رو می‌گیره مرد

علیرضا با خشم چفت دستانش را در یک دستش گرفت و زیر لب غرید:

– دهنتم رو می‌بندی، وگرنه به والله که می‌دمت همونجا کارت رو یه سر کنن، تو باهم راه نیومدی من نمی‌خواستم اینجوری بشه، خودت خواستی!

دستانم را هل داد و بی جان بر روی زمین افتادم و پتک بزرگی بر سرم خورده بود، با بغض به چشمانی که روزی خدای بر روی زمین بود خیره شد و گفت :

– علیرضا، بالاخره یه جا پس می‌دی، باورکن، من نمی‌بخشمت، عشقم به تو واقعی بود!

اسفند معشوقه زمستان است

پوزخندی زد و با سر اشاره ای به ماموران زد و ماموران به سمت شعله مانند مور و ملخ آمدند و او را در حصار خودشان گرفتند و او بازنده به کفش هایی که از او دور می شدند چشم دوخته بود و لبانش خشک شده بود و چشمانش دو دو می زد، اشکی روی گونه اش ریخت و آرام زمزمه کرد :

- عشقم به تو واقعی بود!

زمانی که کفش از دیده اش محو شد، تن به دستان ظالمانی که با باتوم بر تن بی جانش می زدند و راهی ماشینش می کردند سپرد، همه چی ناجور شد و در یک آن خم شد و پیپ شکسته علیرضا را برداشت و با التماس رو به یکی از ماموران که با خشکی نگاهش می کرد گفت :

- می شه برش دارم؟ تورو خدا!

مرد کمی نگاهش بین پیپ و شعله در گردش رفت و با اکراه سری تکان داد و با باتن هلش داد و گفت :

- راه بیوفت!

و در ماشین نشاندنش، شعله خسته چشمانش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد، کاش دنیا همین جا به اتمام برسد، لگدی که در شکمش خورد هوشیارش کرد، نه، زندگی همین جا بود، درست در رحمش موجودی بود که تمام زندگی اش بود، دستانش را دور شکمش حلقه کرد و در دل نالید:

- هیش آروم باش مادر، بابات نخواستت، من که هستم؟

گوشیم زنگ می خورد، توی کیفم بود و حس و حال گشتن رو نداشتم، گذاشتم به حال خودش بمونه!

راننده با بی حوصلگی گفت:

- گوشی کیه؟ ساکتش کنید د

لب گزیدم آروم گفتم :

- ببخشید

اسفند معشوقه زمستان است

از توی کیفم تند تند مشغول گشتن گوشیم شدم، با پیدا کردنش دیدن شماره ناشناس ابرو هام رو بالا فرستادم، با تردید جواب دادم:

- بله؟

کمی سکوت و بعد، صدای بم و گیرای مردی که به شدت برام آشنا بود:

- سلام

علی احسان بود؟؟؟ اون شماره منو از کجا پیدا کرده؟ واسه چی زنگ زده اصلا؟ خدایا چرا زبونم بند رفته؟ تپش قلبم روا!

با بهت گفتم:

- شما؟

مسخره ترین حرفم، حداقل با اون لحنی که داشتم!

- بهتره تظاهر نکنی نشناختی مهسا، درگیری ذهنیت و تعجبت این رو نشون نمی‌ده!

پوست لبم رو کندم، اه لعنتی خون، لبم رو تو دهنم بردم طعم خون رو به مزه کشیدم:

- مهسا؟

لبم رو به تندی ول کردم، نفس عمیقی کشیدم:

- بفرمائید جناب کامروا

خندید، بلند و دلبر:

- خدا پدر روزبه رو بیامرزه که حداقل سبب خیر شد شما نطقت به اسم ما هرچند فامیلیم باز بشه

لبخند محوی روی لبم نشست، عزیز دلم!

- جناب کامروا بنده جایی هستم اگر کاری ندارید قطع کنم؟

صداش جدی شد:

اسفند معشوقه زمستان است

- کجا هستی؟

با تعجب و شگفتی گفتم :

- بله؟

- میخوام ببینمت مهسا

کف دستم که خیس عرق شده بود رو به مانتوم چنگ انداختم تا کمی از خیسیش کاهش پیدا کنه و گفتم :

- برای چی؟

- مهسا، لطفا، فرار نکن، من فقط می‌خوام باهم حرف بزنینم!

تند گفتم :

- من فرار نمی‌کنم

- فرار نکردنت هم دیدیم، کجایی؟

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم :

-

صداش به یه جای شلوغ انتقال پیدا کرد:

- همونجا باش دارم میام

- باشه

- فعلا

و قطع کرد و مبهوت گوش می‌شدم، داره میاد؟ یعنی می‌خواد ببینتم؟ که چی؟ چی بگه؟ اه مهسا باز خر شدی؟ آدم

باش، آدمم

با عجله رو به راننده گفتم :

اسفند معشوقه زمستان است

- آقا، آقا من همین جا پیاده می‌شم!

راننده با گلایه و عصبی گفت :

- خانوم اینجا اتوبانه، کجا نگه دارم؟

با حرص گفتم :

- آقا من پیاده می‌شم، نگهدار، نگهدار ای بابا

بالاخره با غرغر گوشه ای نگهداشت از ماشین پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم به هم که بلند گفت :

- هووش، در رو شیکونیدی

بلند گفتم :

- افسارت گسیخته شده یابو برت داشته؟

یه فحش رکیک بهم داد و گازش رو گرفت و رفت، مردیکه رو چی بگم الان ؟

پوفی کشیدم درحالی یه گوشیده ایستاده بودم منتظر بودم، دعا می‌کردم زود تر برسه، هوا کم کم داشت رو به

تاریکی می‌رفت و این خوب نبود، حداقل برای یه دختر مثل من اونم اینجا !

نیم ساعتی بود که به دور خودم رژه می‌رفتم هر لحظه ساعتم را چک می‌کردم، عصبی پوفی کشیدم و گفتم :

- معلوم نیست؟ معلوم نیست گیرت آورده؟ احمق

دست دراز کردم تا تاکسی بگیرم در کمال تعجب سوناتای نقره ای رنگی مقابل پام ترمز کرد، اخم هام که درهم بود

درهم تر رفت، حرفام رو آماده کرده بودم برای شلیک فرد رو به روم که با پایین اومدن شیشه و چهره شرمنده علی

احسان آبی سردی انگار روی آتیشم ریختن، اومده بود؟

با دلخوری گفتم :

- کجایید شما؟ با خودتون فکر نکردید یه دختر رو نباید یک ساعت اونم تنها بغل اتوبان علاف کرد ؟

علی احسان دستی توی موهایش کشید و سرش رو کمی خم کرد تا من رو راحت تر ببینه و گفت :

اسفند معشوقه زمستان است

- حق داری، هرچی بگی حق داری، ولی کار پیش اومد همین باعث دیر کردم شد

نگاهی به ساعت کردم و گفتم :

- ترجیح میدم برم خونه

ابروهاش سخت هم رو درآغوش کشیدن :

- مهسا خانم، من این همه راه نیومدم که شما بزاری بری، اونم با دلخوری!

روم رو به طرف دیگه ای کردم و گفتم :

- من دلخور نیستم!

از ماشین پیاده شد و به کنارم اومد، یه دستش رو بند گردنش کرد و دست چپش رو بند جیب شلوارش، با کلافه گی

گفت :

- د نشد د مهسا خانم، قرارمون سر جاشه، من که معذرت خواستم؟

پرو پرو تو چشمات نگاه کردم و گفتم :

- من که چیزی یادم نمیاد

خندید:

- خیلی خوب، من معذرت می‌خوام، پوزش می‌طلبم، عفو بفرمائید، حله؟

لبخند آرومی زدم و سر تکون دادم که با چشمای شفاف نگاهم کرد و گفت :

- بریم؟

درحالی که به سمت ماشین می‌رفتم گفتم:

- بریم

درحالی که به ماشین‌ها که میلی متری تکون می‌خوردن چشم دوخته بودم، گوشم پر از عطر نوازش صدای علی

احسان و همراهیش با خواننده شد :

اسفند معشوقه زمستان است
- قلب من این چنین آسان نمی لرزید

عشقت اما به غم هایش نمی آرزید

دنیا را بردی همراه عطر نابودی

دنیا غم شد مگر تو چند نفر بودی؟

دلخواست همون لحظه سرم رو روی شونه اش بزارم، بزارم و فقط گریه کنم، این صدا، این آهنگ، این نگاهی که هر لحظه با نیم نگاهش من رو پر از عطر خودش می کنه، چیه؟ نگاهم به دست هاش که روی دنده بود افتاد، خیلی جاها شنیده بودم مرد ها دست زن دلخواهشون رو به دست می گیرن رو روی دنده می زارن، کاش الان دست های من انقدر خالی نبود، انقدر بی حس و مرده نبود، کاش تو جون می شدی، خون می شدی، می رفتی تو دستام، انرژی من، انرژی من!

سکوتش رو به آرامی شکوند:

- ساکتی؟

با مکث لب از لب باز کردم و گفتم:

- چی بگم؟

برگشت کمی نگام کرد و گفت:

- خودت!

گنگ و با تعجب ابرو درهم کشیدم و گفتم:

- چی؟

لبخند محوی زد و گفت:

- بگو، از خودت بگو

اسفند معشوقه زمستان است

خندیدم، آروم، خنده هام چرا حس می‌کنم کنارش فرق می‌کنه؟ ناز و ادا نداره نه، ولی خالص، بدون تزریقی از تزویر و تظاهر، نفسم رو فوت کردم بیرون و موهای که جلوی صورتم ریخته بود با فوتم تکون خوردن و دوباره سر جاشون برگشتن:

- به نام خدا اینجانب مهسا علی راد، تک فرزند، متولد تهران، در تاریخ ... چشم به جهان گشودم و..

صدای قهقهه اش تمام فضای ماشین رو پر کرد، دستی که رو دنده بود رو بلند کرد و دماغم رو گرفت آروم کشید و گفت:

- آی پدر سوخته، وروجک شدی!

با چندی به دماغم چین انداختم و با حرص گفتم:

- وای دست نزن به دماغم، متنفرم از این کار

با شیطنت خندید و گفت:

- شوخی نکن؟ جدی؟ بد آتوی دستم دادی

چپ چپی نگاهش کردم و اونم خندید و سری تکون داد و یهو ماشین رو به سمت راست هدایت کرد گوشه ای نگهداشت

با تعجب گفتم:

- چیکار می‌کنی؟

لباش هنوزم اثر خنده دقیقه های پیشش رو داشتن و چشماش، چشماش میکسی از تمام حس های جهان بود:

- بلال می‌خوری؟

چشمام گرد شد کمی بعد با ذوق گفتم:

- وای آره خدا کنه شیر بلال باشه

اسفند معشوقه زمستان است

بعد از ماشین بی توجه بهش پیاده شدم و به سمت گاری که بلال توش پر بود و مردم روی صندلی های پلاستیکی نشسته بودن و مردی پشت منقل بلال ها رو کباب می کرد رفتم، هوا یکم سرد بود، خودم رو تو بغلم گرفتم که صدای علی احسان از پشتم اومد :

- صبر می کردی می گرفتم می آوردم تو ماشین بخوری اینجوری یخ می کنی دختر جان

لبم خندید:

- بادمجون بم آفت نداره!

با شیطنت سرش رو جلو آورد و آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفتم :

- اگر بادمجونه تو باشی، من حاضر آفتت بشم.

با بهت به عقب برگشتم که چشم در چشم هم شدیم، تاحالا انقدر نزدیکش نبودم، سینه اش درست پشت کمرم بود، دلم می خواست یه جای خلوت تر بودیم، یه جایی که جز خودمون دوتا کسی نباشه، چشماش کشش عجیبی داشت و من جاذبه جذب رو همین الان توی چشماش فهمیدم، این مرد...

با صدای فریاد مرد بلال چی به خودمون اومدیم و اولین کسی که فاصله گرفت من بودم و اونم با کمی مکث اومد و کنارم ایستاد تا سفارش بده :

- آی بلاله شیر بلاله بدو بیا تا از دستت نرفته

- آقا دوتا بلال

- به رو چشمم حاجو

آروم زیر گوشش با خجالت گفتم :

- می شه بگی برای من نمکش و آبلیموش بیشتر باشه ؟

با محبت نگاهم کرد و رو به مرد گفتم :

- نمک و آبلیموشون لطفا بیشتر باشه

- رو چشمم حاجو

اسفند معشوقه زمستان است

لبخندم عمیق تر شد:

- مرسی

چشمکی زد و به صندلی ها اشاره کرد و گفت :

- اینجا بشینیم یا تو ماشین؟

زبونم رو روی لبم چرخوندم و کمی فکر کردم و گفتم :

- اینجا بهتره

نگاهش از روی لبم به چشمم اومد و لبش بالا رفت گفت :

- خوبه تو بشین من می مونم بلال ها رو بگیرم و بیارم

سری تکون دادم و سمت صندلی قرمزی که در کنجی قرار داشت رفتم نشستم، گوشیم رو از جیبم در آوردم نگاهی به ساعت کردم نزدیک هشت بود، قفل رو زدم و وارد تلگرامم شدم، چند تا پیام داشتم و آخریش حمیده بود که گفته بود " جمعه یه دورهمی و توام باید باشی " در جوابش باشه کوتاهی نوشتم و تلگرامم رو بستم وارد اینستا شدم، دلم خواست با این حال خوبی که داشتم، یه عکس بگیرم و پست بزارم، تا همیشه برام موندگار باشه، خلاصه اینم جز خاطرات علی احسان محسوب می شد، عکسی گرفتم و کپشن زیرش رو نوشتم " آخرهای اسفند است

بیا کمی با هم قدم بزنیم

تا درخت های خیابان

از شوق...

جوانه بزنند! " و پست کردم و ازش بیرون اومدم که صدای علی احسان اومد :

- بیا تا داغ بخور از دهن می افته

لبخندی زدم و با ذوق گفتم :

- مرسی خیلی وقت بود نخورده بودم

اسفند معشوقه زمستان است

عمیق نگام کرد گفت :

- نوش جونت

گازی به بلالم زدم و آروم مشغول جویدن دونه های ذرتم شدم، نگاهی به علی احسان کردم، درحالی که منو نگاه می کرد بلالش رو توی دستش می چرخوند، با هول گفتم :

- بخور دیگه!

خندید بلالش رو بالا آورد و گازی بهش زد و بعد اینکه قورتش داد گفت :

- اینم بخاطر شما

با خنده بلالمون رو خوردیم بعد حساب کردنش سمت ماشین رفتیم، توی راه پشت ترافیک درحالی که به صندلی سرم رو تکیه داده بودم و چشم بسته از علی احسان پرسیدم :

- چرا فراموشم نکردی؟

سکوت کرده بود، انقدر که از انتظار جواب دادنش پشیمون شدم، جلوی در خونه نگهداشت، لبخندی به صورت خسته اش زدم و گفتم :

- شب خیلی خوبی بود، ممنونم ازت علی احسان!

و این اولین بار بود اسم جانان رو به زبونم می آوردم، چقدر شیرین تلفظ اسمی که عضوی از وجودم بود!

دستم رو به سمت دستگیره بردم و از ماشین پیاده شدم، به سمت در خونه رفتم و در رو با کلید باز کردم که صدام کرد :

- مهسا!

برگشتم و منتظر نگاهش کردم، نگاهش آروم بود، محکم بود، شمرده گفت :

- تو برام شبیه یه روز جمعه ای، اسفندی با سرماش، شبیه یه ویتترین مغازه ای که توجه ام رو جلب خودش کرده هزارتا ماشینم از جلوش رد بشه نمیتونه توجهم رو ازش بگیره، تو برام مثل خودتی، تو شبیه هیچ کس نیستی اون هیچ کس نبودنت شده دلیل بودنت توی ذهنم!

اسفند معشوقه زمستان است

لب هام قفل هم شده بود، نفس از کف رفته بود، دستام رو مشت کردم تا کلید از دست های بی جونم نیوفته پایین، با چشمای گرد نگاهش کردم، واقعا این حرف ها رو خودش زده بود؟ لبخندی زد و دستی تکون داد و گازش رو گرفت رفت و من مات سر جام موندم، از دست تو چی کنم؟ از دست تو این قلب دیونه و این عشق سرکشم؟ از دست تویی که هر لحظه شگفت زده ام می کنی! خدایا توان بده، من برای این امتحانت خیلی بیشتر از خیلی ضعیفم، انقدر که با هر حرفی که می زنه من جلوتر برایش ضعف کنم!

دستش را دور شکمش گرفت و به اقدس عصبی نگاه کرد :

- نالوطی چه ... زد به زندگیت

پوزخندی زد، مهم نبود، از این به بعدش مهم بود، با حسرت زمزمه کرد:

- هیچی به اندازه این بچه برام با ارزش نیست!

اقدس با غم نگاهش کرد و با بغض ادامه داد :

- با این پاپوشی برام درست کرده حکمم اعدام اقدس، مادر نیستی و نکردی، مادر شو مادری کن برای یه دونه بچم که جون من، چند سباح دیگه که رفتی، یادت باشه یه زن اینجا فقط به امید تو و شیره جونشه که داره نفس می کشه، این بچه پاره تنمه، بعد من، می خوام بشه پاره تن تو، جگر گوشه تو، اقدس مادری کن، می کنی؟

اقدس درحالی که گریه می کرد سرش را در آغوش کشید و نزار گفت :

- جونم فدایش، خدا عمرت بده بالاسرش باشی خودت زن!

سر به زیر انداخت و دانه اشکش روی شکمش ریخت و پیرهن صورتی کثیفش رنگ اشک به خود گرفت!

امیدش به جان کوچکی بود که در بطنش در حال شکل گیری بود، فرزند خودش بود، جانش بود، تمنای نفس های دیگرش بود، التماس ضربان های کند قلبش بود، همراز عقل بی عقلش بود، این کودک، همه چیزش از زندگی کثافت بارش بود، با صدای سوت نگهبان پی به اتمام زنگ تفریح برد و با اقدس راهی سلول نکبت بارش شد، زندگیش هر دم در آنجا حرام می شد، این هم فدای یک تار موی فرزندش.

فصل پنجم

روی تخت درحالی که لم داده بودم گوشی ام را از روی پا تختی برداشتم و وارد اینستا شدم با دیدن تعداد لایک و کامنت ها ابرو هام را بالا فرستادم مشغول دیدن تک به تکشان شدم :

- مبارکه بابا، مارک پوشم هست لعنتی

- جوون چرا نگفتی کلک نگران شیرینی نباش گدا

اسفند معشوقه زمستان است

- اووه چه بلالی هم گرفته

- خودش چرا کامل نیوفتاده؟ ما که بخیل نیستیم

با تعجب تند تند کامنت ها رو رد می کردم، یعنی چی؟ وارد پیج خودم شدم و پست جدیدم رو دیدم با دیدن هیکل نصفه علی احسان که سینی بلال رو توی دستش گرفته بود آه از نهادم خارج شد، پس بگو این کامنت ها از کجا آب می خوره، لبخندی به لبم نشست با یاد آوری دیشب و خاطراتش دلم ضعف رفت، جون دلم، حواسم رفت پی یه کامنت که به دور از تمام کامنت ها تکست زده بود:

- ما فکر میکردیم مثل آب خوردن است فراموش کردن...!

گفتیم برود ما "فراموشش" می کنیم!

فراموشش که نکردیم هیچ

مجنون تر از قبل شدیم!

با خودمان که خلوت کردیم

فهمیدیم بحث "نتوانستن" نیست

"نخواستن" است.

نمیخواهیم فراموشش کنیم!!!

قلبم ریخت، برای غریبه ای بسیار آشنا ریخت، برای کسی که می دونم نزدیک تر از هر کسیه ریخت، دستام از هیجان لرزش گرفته بود، با ذوق به پیجش رفتم، قفل بود!!

نگاهی به پرفایلش کردم، یه فنجون و یه کتاب باز، چیز قابل توجه دیگه ای نبود، یعنی این شخص علی احسان بود؟ حاضرم شرط ببندم این شخص قطعاً صاحب قلبی بود که الان داشت خودش رو دیوانه وار به در و دیوار قلبم می کوبید!

برای من کامنت گذاشته بود؟ من می میرم، می میرم هر لحظه با بودن این مرد، به جیغ از تخت پریدم و با قر بالا پایین می پریدم و همزمان جیغ شادی می کشیدم داد می زدم:

اسفند معشوقه زمستان است

- عاشقتممممم

در اتاق به ضرب با شد هیکل بی خیال مادام چهار چوب در رو گرفت به در تکیه داد و با لبخند گفت :

- اونم عاشقته، ولی با این حرکات موزون تو این عشق و عاشقی جز سر کله زدنمون با همسایه ها فایده دیگه نداره!

پریدم بغلش و درحالی که نفس نفس می‌زددم با ذوق گفتم :

- مادامی، کلی حرف برات دارم، باید بشینی گوش بدی، دارم می‌ترکم

بینی‌اش رو چین داد و عصبی گفت :

- اه اه برو اونور ببینم، بوی گند عرق می‌دی، میری حموم عین بچه آدم خودت رو می‌شوری بعد میای صحبت

می‌کنیم، تا زمانی که حموم نرفتی حق نداری هیچ کار کنی!

با تعجب و بهت به مادام که در اتاق رو به هم کوبید خیره شدم، بینی‌ام رو به طرف زیر بغلم بردم، آروم بو کشیدم،

بوی عرق نمی‌دادم که؟ بی خیال لباس هام رو در آوردم با خوشحالی درحالی که آهنگ می‌خوندم راهی حموم شدم،

تا بحال انقدر خوشحال نبودم، انرژی نداشتم، دوروغ نگفتم!

اون مرد، انرژی من بود، جون من بود، دلیل خوشحالی هام، اون مرد همه چیز من بود.

حوله رو دور خودم پی‌چیدم و حوله کوچک تر رو دور موهام

نفسم رو محکم بیرون فرستادم و دستی به صورتم کشیدم که از شدت گرما قرمز شده بود، با همون وضع به بیرون

از اتاق رفتم و مادام روی کاناپه های آجری رنگ نشسته بود درحال دیدن تلویزیون بود، رفتم و کنارش خودم رو

پرت کردم که دادش در اومد :

- صدبار گفتم خودت رو عین اسب پرت نکن رو این مبل ها

آروم خندیدم لپ نرمش رو بین انگشتام گرفتم و گفتم :

- تو حرص نخور جوجوی من، پوستت چروک می‌شه دیگه کسی نمی‌گیرتت ها

با دست به بازوم زد حرصی گفت :

اسفند معشوقه زمستان است

- گمشو

بلند خندیدم مادام همین بود، همینقدر راحت و بی خیال، انگار نه انگار که بچه اش بودم و همیشه جووری رفتار می کرد که جای مادر تصور کنم این که دارم باهاش حرف می زنم دوستمه، نه مادرم!

- چطور بود؟

بیشتر در آغوش کاناپه فرو رفتم گفتم :

- عالی، خوب شد فرستادیم ذهنم باز شد اصلا نیاز داشتم بهش!

آروم به سرم زد و گفت :

- حموم رو نمی گم، پسره رو می گم!

یهو سیخ نشستم، انگار تازه یادم اومد با هیجان دستام رو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزنم بعد باذوق شروع کردم به گفتن ماجرا :

- وای مادامی نمی دونی که، خیلی خوبه بیش از اندازه، آقاست، با شخصیت، مهربونه، جنتلمن، دیگه نگم برات!

- وجدان داره ؟

با تعجب گفتم :

- چی؟

شمرده تر گفتم :

- وجدان، وجدان داره؟

ابروهام رو فرستادم بالا و گفتم :

- وجدان واسه چیشه؟

دستی تو موهای آزادش کشید و درحالی که به چروک کم دستاش خیره بود گفت :

- آدمی که وجدان نداشته باشه، آدم نیست! حالا تو بگو پیغمبر زاده باشه، اینو یادت باشه!

اسفند معشوقه زمستان است
لبم رو گاز گرفتم و به شوخی گفتم :

- نمی دونم مادام تازه یه روزه باهاش رفتم بیرون، تو برخورد های بیشتر کشف می کنی نگران نباش!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

- پدر و مادر داره ؟

مکت کردم، چرا چیزی ازش نمی دونستم؟ مگه عاشق نیستم؟ آهی کشیدم و گفتم :

- آره دیگه از بوته به عمل نیومده که

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- تا الان هرکی سراغ تو اومد از بوته به عمل اومده بود!

عصبی گفتم :

- ایااا! مادام؟

بیشتر به سمتم چرخید و گفت :

- ازش جز اینکه آقاست و جنتمنه و باشخصیته و ... چی می دونی؟

- تقریبا هیچی!

پوزخندی زد و با دستش حوله رو از سرم برداشت و بین دستاش گرفت و مشغول خشک کردن موهام شد :

- مهسا، سعی کن توی زندگی عاشق کسی بشی که سرش به تهش بی ارزه، یه عمر تاسف نخوری، حسرت نخوری،

همیشه من نیستم مراقبت باشم، نیستم هوات رو داشته باشم، بزرگی می دونم خانوم شدی ولی هنوز برای من بچه

ای، دلم آویزونه از صبح که میری تا شب که برمی گردی!

بوسه ای به چشمش که نم اشک رو گرفته بودن زدم و گفتم :

اسفند معشوقه زمستان است

- من به قربونت، اشکت واسه چیه؟ من غلط بکنم بدون اجازه شما آبم بخورم، باور کن اگر یه درصد فقط یه درصد می‌دیدم ارزشش رو نداشت دلم رو از سینه در می‌آوردم تا نزنه براش، من بچه توام، خون تو، توی رگ های من جا داره، مطمئن باش پشیمون نمی‌شم از انتخابم!

لب هاش طرح لبخند گرفت، با دست آروم به شکمم زد و گفت :

- خبه خبه، کمتر زبون بریز!

بازم بوسیدمش و ازش جدا شدم تا برم لباسام رو عوض کنم، این زن هرچقدرم که تظاهر کنه بی تفاوته، بی خیال، مادر، مادر من!

نی رو توی دهنم فرو کردم و کمی از نوتلام خوردم از لبم فاصله دادم و گفتم :

- چند روز دیگه اجراست، می‌دونی که؟

خندید من چشمم خیره موند به چال خط لبخندش:

- نویسندش من بودم بعد ندونم؟

شونه ای بالا انداختم و کمی دیگه از نوتلام خوردم و گفتم :

- گفتم شاید ندونی

ابرو هاش رو بالا انداخت بی حرف مشغول خوردن موهیتوش شد، نگاهی به فضای حیاط کافه که پر بود از گل و درخت و گیاه با صندلی های سفید حصیری و چتر های سفیدی که بالای هر میز نصب شده بود کردم، انقدر فضاش زیبا بود که خواه و ناخواه جذبش می‌شدی!

- خوشت اومد؟

لبخندم عمق گرفت:

- خیلی، دوستش دارم!

اسفند معشوقه زمستان است

با شیطننت اومد جلو و گفت :

- پاتوقمون بشه؟

منم با شیطننت جلو اومدم با اعتماد به نفس تمام گفتم :

- افتخار می دم در این قسمت ماجرا همراهیت کنم!

بلند خندید طوری که چند نفری که نزدیکمون بود نگاهمون کردن، بی خیال نگاه ها گفت :

- تو عالی دختر آدم با تو باشه پیر نمی شه!

تصنعی اخم در هم کردم و درحالی که می خندیدم گفتم :

- پس بفرما نقش کرم ضد پیری رو دارم براتون

آروم به پیشونیش کوبید و خندش شدت گرفت طوری که به سرفه افتاد

- خیلی خب حالا خفه نشی

کمی از موهیتوش رو خورد تا سرفه اش قطع بشه و با مکث درحالی که نفس عمیق می کشید گفت :

- تو عالی!

خونسرد به صندلیم تکیه دادم و با عشوه خرکی گفتم :

- می دونم

سری تکون داد و گفت:

- فردا خونه حمیده ایم، یادت هست که؟

چشمام رو گرد کردم و گفتم :

- مگه می شه یادم بره؟ از امشب نمی خوام چیزی بخورم تا فردا اونجا جبران کنم

دوباره خندید، ای بابا اینم امروز قرص خنده خورده بود تا من یه چیز می گفتم فوری می خندید!!

اسفند معشوقه زمستان است

نگاهی به ساعت کردم و گفتم :

- من باید برم، دیر شده

سری تکون داد و درحالی از تو کیف پولش پول در می آورد گفت :

- می رسونمت

سری تکون دادم و کمی بعد از جامون پاشدیم و با تشکری کوتاه از خدمه از کافه " شمس " بیرون زدیم خسته تا

رسیدن به خونه چشمام رو بستم!

صبح جمعه با استرس از خواب بیدار شدم اولین بار بود که قرار بود با علی احسان تو یه مهمونی باشم، هنوز که هنوزه نمی تونم به اسم صداش کنم و سعی می کنم بیشتر بدون صدا کردن باهاش صحبت بکنم، انقدر این مدت باهم بودیم که یه لحظه نبودش در توان من نبود، زنگ می زد بهم زنگ می زدم بهش، گاهی صحبت هامون انقدر طولانی می شد که مادام عصبی اشاره قطع تماس رو می داد، مادامی این چند مدت بدجور ساکت و منزوی شده، دلم برایش پر می کشید، وقتی فکر می کنم با ازدواجم تنها می مونه پشیمون می شم، از عاشقی ام و ازدواج کردنم که باعث تنها موندن مادام بشه پشیمون می شدم، مادام دوباره سکوت کرده بود و نظاره گر بود، وقتی پای بحث باهاش می نشستم به هر ترفندی که بود از زیرش در می رفت، دوست داشت خودم تصمیم بگیرم و راجب تصمیم فکر کنم، مادام داشت آماده سازی می کرد برای روز های نبودن، و چه سخت بود فکر کردن به روزهایی که نبودن مادام رو در پی داره!

لباس پولکی نقره ماکسی ام رو به تن کردم و آرایش مشکی نقره ای روی صورتم پیاده کردم، حمیده گفته بود

مهمونی رسمی لباس مناسب بپوشم و تنها لباس مناسب مد نظرم همین بود!

مانتوی مشکی بلندم رو با شال ست حریرش گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم، مادام در حال صحبت با خانم نصیری دیدم، پیر زن مهربون طبقه بالایی ما که بیشتر وقت های تنهایش با مادام بود، با دیدنم ضربه ای به عسلی کنارش زد و گفت :

- ماشاالله، ماشاالله چشم حسود و بخیل به دور که امشب دخترمون زیبا شده!

شرمگین گفتم :

- ممنونم لطف دارید شما!

اسفند معشوقه زمستان است
خانم نصیری رو به مادام کرد و گفت :

- مادام جان، یه اسفند برای گل دخترمون دود کن چشمش نزنم!

مادام لبخند مرموزی به من زد و گفت :

- ونوس عزیزم، لطف داری!

خانم نصیری لبخندی بهش زد و رو به من گفت :

- خوشبگذره بهت قرص ماه

به سمتشون رفتم و بوسه ای روی گونه خانم نصیری زدم که با محبت گفت :

- ای قربون این گل دختر

به سمت مادام رفتم و گونه اش رو بوسیدم، درحالی که جای رژ رو از گونه اش پاک می کرد گفت :

- مراقب خودت باش، دیگه لازم نیست تکرار کنم که؟

می دونم منظورش از حضور علی احسان بود و من چقدر دلبسته این دلواپسی هاش بودم؟

- آره جونم حواسم هست!

سری تکون داد و گفت :

- خدانگهدارت

و کمی از نسکافه درون ماگش خورد، لبخندی دوباره بهشون زدم و از خونه خارج شدم، علی احسان درحالی که به ماشین تکیه داد بود و با پا مشغول جابه جا کردن سنگ ریزه های آسفالت کوچه بود با دیدنم فوری سرش رو بلند کرد و مات نگاهم کرد، نگاهی از پایین به بالا بهش انداختم، کت شلوار مات مشکی و با پیراهن مشکی کروات مات نقره ای، لعنتی جذاب ست کرده بود!

لبخندی کنج لبم خونه کرد با طمانیه به سمتش رفتم گفتم :

- سلام

اسفند معشوقه زمستان است

خم شد سمتم طرف درحالی که در رو باز می کرد زیر گوشم گفت :

- به روی ماهت

با خنده روی صندلی نشستم و در و بستم اونم ماشین رو دور زد و در کنارم نشست و گفت :

- چه خوشگل شدی شما!

با خجالت و لپ هایی قطعا گل انداخته بود گفتم :

- مرسی!

خندید و نوک بینی ام رو گرفت و گفت :

- بریم؟

- بریم

با سرعت بین اتوبان می روند، دست برد و چند تا ترک رد کرد و بالاخره دست کشید و صدای آهنگ رو تا آخر بلند کرد، جوری که به خاطر صدای بلند سیستم ماشین پنجره ها می لرزید!

- ای یار، ای یار، یار خوشگل یار شیرین عسل من

هیجا نرو عشقم بمون امشب بغل من

حالا که چشم روشن از اومدن تو

حالا پر از آتیش داغ بدن تو

حالا که خراب خنده هاتم و می دونی

بگو توام هنوز عشقمی و پیشم می مونی

دستم رو میون دستاش گرفت و درحالی که با خواننده می خوند گردنش رو حالت باباکرم تکون داد، بلند خندیدم سری به عنوان تاسف براش تکون دادم درحالی که صدای ضبط رو کمی کم کردم و گفتم :

اسفند معشوقه زمستان است
- با صدای آروم هم می‌شد خوند ها

نوچی کرد و گفت :

- مزه اش به هوار زدنش

ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم :

- رو نکرده بودی!

نیشخندی از خنده زد و گفت :

- گاماس گاماس

جلوی در ماشین رو پارک کرد درحالی که با گوشیش کار می‌کرد از ماشین پیاده شده و ریموتش رو زد، با تعجب به چراغ های خاموش خونه نگاه کردم و گفتم :

- چراغ هاشون خاموشه که، مطمئنی مراسم اینجا بود؟

سری تکون داد با تعجب گفت :

- آره بابا خود روزبه گفت به مناسب اجرا می‌خوان خونه حمیده جشن بگیرن

لبم رو گاز گرفتم و اشاره به خونه زدم :

- خاموشه ولی آخه چراغ ها

بازوم رو گرفت و گفت :

- بیا بریم حالا نبودن زنگ می‌زنیم بهشون

سری تکون دادم و همراهش به نزدیکی در رفتیم، آیفون رو زد و بعد چند دقیقه مکث در باز شد با بهت گفتم :

- عه خون هستن که؟؟ چرا پس برق ها خاموشه!؟

علی احسان خونسرد گفت :

اسفند معشوقه زمستان است

- آروم باش می‌ریم می‌بینیم

وارد خونه که شدیم از شدت تاریکی هیچ جا رو نمی‌تونستم ببینم بازوی علی احسان رو گرفتم با ترس گفتم :

- وای من هیچ جا رو نمی‌بینم

صدایی مثل صدای فندک اومد کمی بعد فشفشه‌ها روشن شد و صدای تولدت مبارک جمع و بعد برق‌ها روشن شد، با تعجب به بچه‌ها که دور میز که وسط سالن گذاشته بودن روش پر از تنقلات و کیک و فشفشه بود جمع شده بودن نگاه کردم!

امروز چندم بود مگه؟ چرا یادم نبود؟ چشمام رو تک تک بچه‌ها می‌گشت لبخندی روی لبم اومد از ذوق و شوق که به خرج داده بودند، لبخند روی لبم خشک شد، مغزم ارور داد، روزبه کو؟ نیومده بود؟ برای تولد من نیومده بود؟ روزبه! سعی کردم دلخوری و بغض رو مخفی کنم، نقاب خوشحالی به چهره ام زدم و سمت بچه‌ها رفتم تک تکشون رو بوسید و تشکر کردم جلوی حمیده ایستادم با مهر بغلش کردم، بوسید موهام و گفت :

- قربونت برم صد ساله بشی!

با ناراحتی گفتم :

- روزبه کو؟

دستپاچه نگاهم کرد، آخر سر با بدبختی گفت :

- ناراحت نشی توروخداها، نزدیک اجراست این روزا سرش شلوغه امروز نتونست بیاد کلیم معذرت خواهی کرد!

پوزخندی زدم، هیچ سالی تنهام نمی‌گذاشت هیچ سالی، اما امسال!

سری تکون دادم از میلاد پرسیدم :

- امروز چندمه ؟

دستی به سرم کشید و گفت :

-ناراحت نباش عوارض پیری

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم :

اسفند معشوقه زمستان است

- مسخره نباش بگو

- زاد روز ته دیگه، بیستم!

چقدر در گیر بودم که سال و روز و ماه از دستم در رفته بود؟ نفسی که گیر کرده بود رو با آه بیرون فرستادم، بیست

اسفند بود، روزبه نبود، تولدم بود، علی احسان کنارم بود!

به طرفش رفتم کنارش ایستادم با لبخند به چشم های براقش نگاه کردم، خوشحال بود که خوشحالم کرده بود، روزبه

نامرد!

- مرسی ازت

دستی دور شونه ام انداخت و منو کمی به خودش نزدیک کرد و گفت :

- من کاری نکردم، زحمت دوستاته!

میلاد به سمت سیستم رفت و آهنگ شاد گذاشت و بچه ها همه ریختن وسط مشغول خالی کردن قرهای خشک

شده کمرشون شدن.

درحالی که تکه ای از موز پوست کنده ای که حمیده به سیخ چوبی زده بود می خوردم گفتم :

- نگفتی متولد چه ماهی هستی؟

برگشت به طرفم و مردونه خندید و گفت :

- اردیبهشت

زیر لب درحالی که خیره چشماش بودم زمزمه کردم :

- چه اسفندها...

آه!

چه اسفندها دود کردیم!

برای تو ای روز اردیبهشتی

اسفند معشوقه زمستان است

که گفتند این روزها می رسی

از همین راه..

کم کم لبخندش وسعت گرفت و با مهر عجیبی نگاهم کرد، دلم می خواست از ذوق نگاهش بپریم بغلش و بگم من همیشه برات شعر می گم، می نویسم، ولی تو همیشه من رو اینجوری نگاه کن، جوری که هیچ کس نگاهم نکرده باشه! یادمه اون شب انقدر خوش گذشت که نبود روزبه تو دیدم کمرنگ بشه ولی خاری بود که تو قلبم فرو رفته بود، فردا روز اجرا بود و همه استرس داشتن، قرار بود چند تا کارگردان معروف بیان که اگر یکی از اون ها برای یکی از فیلم هاش از بچه های اکیپ مارو انتخاب می کرد یعنی خوشبختی، تنها آرزو بچه ها رسیدن به جایی بود دلشون می خواست، هرچند فاصله ای ازش نداشتن!

فصل شیشم

روزبه اون روز از صبح اخم کرده بود و عصبی بود، با من که حرف زدن پیش کش، نگاهم نمی کرد، دلم در اومد از بس مسخره بازی در آوردم تا از اخم نگاهش کم بشه یا فقط نگاهم کنه اما نگاهم نکرد که هیچ فاصله گرفت، تشر زد، این یعنی حالش خوب نبود!

همه بچه ها به هول و ولا افتاده بودن و هرکدوم یه طرف می دویدن و تنها فردی که خونسرد سر جاش نشسته بود و با گوشیش بازی می کرد من بودم، میلاد بالای سرم اومد متحرص گفت :

- انقدر بدم میاد ریلکسی

آروم خندیدم و گفتم :

- مثل شما و سر و کله ام رو به دیوار بزنم خوبه؟

اسفند معشوقه زمستان است

چپ چپ نگاهم کرد و حمیده هم اومد به جمعمون و گفت :

- وای بچه ها من حس می‌کنم همه چی یادم رفته

میلااد جدی و با اخم رو بهش گفت :

- حواست رو جمع کن، روزبه سر این اجرا خیلی زحمت کشیده

حمیده با دستپاچگی و دلخوری گفت :

- منم ننشستم که گند بزنم به زحماتتون

رو ترش کرد و رفت کنار بقیه و میلااد همونجور که خیره اش بود زمزمه کرد :

- وحشی

با پرویی گفتم :

- تویی، آدم که یکی رو می‌خواد اینجوری باهش صحبت نمی‌کنه

با اون چشمای قشنگش معصومانه نگاهم کرد و گفت :

- بخدا من کاریش ندارم

با چشم ابرو اشاره کردم به کار چند دقیقه پیشش و گفتم :

- مشخص!

اومد حرفی بزنه که روزبه پشت میلااد در اومد درحالی که خیره میلااد بود گفت :

- جلس چرا گرفتید؟ یاالله برید سر کارتون

میلااد با عشوه بوسی برای روزبه فرستاد و گفت :

- چشم، تو جون بخواه عشقم

اسفند معشوقه زمستان است

و رفت کنار حمیده اینا و مشغول صحبت باهاش شد، نگاهم رو به روزبه که با اخم به کارای بچه ها زل زده بگو
دو ختم و گفتم :

- پاچه می گیری خبریه؟

بالاخره نگاهم کرد، سرد انقدر که تنم لرزید:

- باشه هم مربوط تو نیست!

لبم رو مثل بچه ها ورچیدم، چرا اینجوری می کنه؟ هنوز دلخوره؟ مگه من چی گفتم که کینه شتری گرفته؟ تو هیچی
نمی گی فقط گند می زنی به هرچی که بود و نبود، انتظار داری پسره بعد اون کارات هنوز قربون صدقه ات بره؟

بغضی که توی گلوم خونه کرده بود رو پس زدم با صدای آماده باش روزبه پشت پرده کنار بچه ها رفتم، اجرا شروع
شده بود و من دوباره به سر صحنه نگاه مردم رفتم، صحنه نگاه مردم، علی احسانی که به زیبای دنبالم می کرد، بی
پروا شدم، دلم بازی چشماش با خودم رو بیشتر خواست، گناه که نکردم عاشقشم!

این اجرا راجب دختری بود که عاشق پسری شده بود که خانواده هاشون مخالف وصلتشون بودن دختره به پای
پسره موند و توی یه تصادف دختره چشماش رو از دست می ده و فلج می شه و پسره ترکش می کنه، مدت ها بعد
دختره کنار بید مجنونیه که کنار پارک خونشون بوده مینشسته به آواز پسری که تو خیابون می نواخته گوش
می داده و علاقمند بهش می شه تا اینکه اون پسره عاشقش می شه و باهم ازدواج می کنن!

انقدر پر از احساس بود که توی هر لحظه که به جای اون دختر بودم اشک از چشمام جاری بود، قلبم آتیش گرفته بود
برای دختری که در نقشش فرو رفته بودم، میلاد و یالون می زد و سیمین بیانو، انقدر موزیک و اجرا غمگین بود اشکام
تمام گونه هام رو خیس کرده بود، تماشاچی ها همه اشون در حال اشک ریختن و فیلم برداری بودن، در آخر اجرا
قرار بود روزبه بیاد و شعری بخونه که برای این اجرا روش کار کرده بود :

- صدایی کن گاهی

چه سخت است تنهایی

دل خسته است از این

جدایی دلم زار دل خواهم

اسفند معشوقه زمستان است

شب است و اما نیست ماهم

جز مهرت دیگر چه خواهم

با تموم شدن آهنگ تمام بچه ها تعظیم کردن، صدای دست جیغ مردم کر کننده بود تمامشون از جاهشون بلند شده بودن و برامون دست میزدن، خود ماهم دست زدیم من اشکام رو پاک کردم و برای علی احسانی که با افتخار برام دست می زد لبخند زدم، آرام کمی سرم رو به معنای تشکر برایش تکون دادم که دستش رو روی سینه اش گذاشت و چند بار به سینه اش زد، نگاهم رو از اون گرفتم و به روزبه ای دوختم که پشت می کروفون رفته بود و از همه و کسایی که کممون کرده بودن تشکر کرده بود و تک تکمون رو معرفی کرد، سر من که رسید دوباره همه از جاشون بلند شدند و چنان تشویقم کردن که خودم متحیر شدم، باذوق تعظیمی کردم برایشون روی قلبم به نشانه دوست داشتن برایشون زدم، روزبه بادیدن این همه شوق و ذوق مردم لبخندی برام بعد مدت ها زد، اونم چون از م راضی بود، سر کیف اومده بودم حسابی وقتی پرده ها افتاده با بچه ها همه دیگه رو بغل کردیم و بالا و پایین پریدیم ذوق کردیم، امشب بی نقص ترین و عالی ترین کار تمام عمرمون بود، با صدای دست از هم فاصله گرفتیم

روزبه درحالی که دست می زد لبخندی برامون زد و گفت :

- عالی بودید، عالی

نگاهی به بچه ها کردم همشون متوجه نگاهم شدن، رو به پسرا زیر لب زمزمه کردم :

- پپرید بغلش کنید

همه خندیدن و روزبه با تعجب ابروی بالا انداخت و گفت :

- بلند بگید منم بخندم

پسرا همشون همدیگه رو نگاه کردن با هم به سمت روزبه یورش بردن، روزبه دادی کشید و اون ها هم بی توجه روزبه رو بلند کردن و رو کولشون گذاشتن، صدای خنده هامون تمام صحنه رو گرفته بود.

اسفند معشوقه زمستان است
با بچه ها خدافظی کردم و از سالن خارج شدم، سوار آژانسی که میلاد برام زنگ زده بود شدم، با صدای زنگ گوشیم،
از کیفم درش آوردم و با دیدن اسم علی احسان لبخندی زدم و جواب دادم :

- الو؟

- سلام بانو

دلَم حبه حبه قند توی خودش آب کرد، باید مراعات کنم، دیابت تو خانواده ما ارثی!

- سلام علی!

و بالاخره طلسم شکست، قفل دهنم باز شد و اسمش توی دهنم مثل یه شربت خنک توی روز گرم تابستونی شد،
انقدر که از شیرینیش انرژی بگیرم برای ادامه دادن مسیرم

- علی؟ تا بحال علی کسی نبودم!

خندیدم، تکه تکه و آرام

- الان علی من شدی!

کاملا بی منظور و بی هدف خاصی از دهنم خارج شد، ولی انگار هر شوخی به مرور زمان جدی می شه

- کاش توام ماه من می شدی!

قلبم سکوت کرد، عقلم نظاره گر شد، زبونم، زبون بدبختم بند اومده بود، توان و رمق از کف رفته بود، یهو نگو، انقدر
بی ملاحظه نباش جان من!

- "..."

- فردا میام دنبالت

با لکنت گفتم :

- برای... برای چی؟

با شور گفتم :

اسفند معشوقه زمستان است
- انقدر زیبا و عالی بودی امشب که فراموش نشی!

و آروم تر گفت :

- هرچند خودت هم ندونی، ولی همه جا هستی و حضورت انقدر پر رنگ و دلنشین که باعث فراموشی نشه شاید
درمون جدید آلزایمر توباشی، اما فقط برای من!

دلَم رفت برای اون " میم " مالکیتی که ته جمله اش اومد، دلَم می خواست فریاد بزَنم:

- تو کنار من، پشت من باش، اما واقعی، من قول می دم که مرهم بشم، درمون بشم، پاد زهر بشم!
با محبت گفت :

- خسته ای و می دونم شوکه شدی، بهتره فردا حرف بزَنیم شبت آروم بانوا!

خیره به گوشی تلفن فقط نگاه کردم و خودم رو، ساعت رو، تاکسی رو، فراموش کردم، کجا بودیم؟

عصبی موهام رو کشیدم و پا زمین کوبیدم با حرص گفتم :

- مادام اذیتم نکن چرا اینجوری می کنی با من ؟

خونسرد درحالی که پیاز ها رو تفت می داد گفت :

- مهسا، بهتره حواست به رفتارت باشه چون من همیشه انقدر آروم نمی مونم، اگر می گم نه یعنی نه دیگه هم بحث
نکن!

دهن خشک شدم رو با بزاقت دهنم کمی تر کردم و عصبی و دلخور گفتم :

- من دیگه خیلی وقته از سن قانونیم گذشته مادام، دلیل این کارات رو درک نمی کنم تو حق نداری من رو محدود
کنی!

یهو صدای مادام بلند می شه، کسی که تا به الان صداش و بلند تر از صدای خودم نشنیده بودم!

اسفند معشوقه زمستان است

- حق دارم، وقتی تک و تنها تو شهر غریب داشتم از درد می مردم مُحق شدم، وقتی تو درکی از حال و روز من نداشتی، وقتی من شب ها بدون اینکه بدونم چرا گریه می کنی پا به پات گریه می کردم، وقتی برای اینکه خار به پات نره حاضر شدم بار های بار خار تو چشم و قلب من بره اما تو سالم زندگی کنی، آروم زندگی کنی، حالا اومدی اینجا از چی حرف می زنی؟ چه حقی؟

بلند تر داد زد درحالی اشکش روی گونه هاش جاری شد:

- کدوم دین، کدوم قانون، کدوم کشور، کدومم آیین می خواد این حق رو از منی بگیره که این همه سال بزرگت کردم، تو چی فکر کردی مهسا با خودت؟ که بزرگ شدی؟ که عاقل شدی؟ که آدمم شدی؟ آاااادمم تو تا قیام قیامت بچه منی!

بغض کردم از حرفاش، دلم رو انگار چنگ انداختن، مادامم نا آروم بود، به طرفش رفتم که بغلش کنم که با دست جلوم رو گرفت و با صدای خش دار گفت:

- الان نه مهسا، برو توی اتاق، جلو چشمم نباش!

اشکم ریخت، هق زدم و با بدبختی گفتم:

- من پیش تو از عاشقی گفتم، از دلدادگی گفتم، گفتم دوستش دارم، میفهمی مادام؟ درک می کنی؟ اصلا تو تا حالا عاشق شدی؟ نه بابا تو اصلا چه می فهمی عشق چی کشک چی پشم چی، تو اگر عشق حالیت بود که پدرم ترکت نمی کرد، لابد ...

صدای سیلش توی سرم اِکو شد، قلبم واستاد، همه چی تو سکوت محض فرو رفت، من رو زد؟ مادام من رو زد؟ دستم رو روی جای سیلش گذاشتم و با چشمای گشاد شده از اشک بهش زل زدم که با حرص و خشم گفت:

- هیچ وقت، دیگه هیچ وقت جلوی من از پدرت نگو، هیچ وقت، تو چه درک می کنی عشق چیه؟ اون موقع که من مجبور بودم بین تو یه نالوطی یکی رو انتخاب کنم تو کجا بودی؟ کجا بودی که نظر بدی عشق چیه؟ کشک چی پشم چی؟؟ تو کی انقدر بی بوته شدی؟ متاسفم برات مهسا، گمشو تو اتاق

با صدای بلند زیر گریه زدم، انقدر شوکه شده بودم که زبونم بند رفته بود، باورم نمیشه، باورم نمیشه، مادام من رو زد؟ من رو؟

اسفند معشوقه زمستان است

با صدای گوشیم که از اتاق اومد، بی حال به سمت اتاق خواب رفتم، انقدر به گوشی خیره شدم که قطع شد، نگاهم به سمت نوتفیکشن میس کال هام رفت، ده تماس بی پاسخ؟ برای چی؟ قفل رو باز کردم به لیست تماس های از دست رفتم نگاه کردم، پنج تاش از علی احسان بود!! علی احسان؟ وای که علی احسان چطور جوابت رو بدم؟ چطور بگم ممنوع الخروج شدم؟ دوباره گوشیم زنگ خورد و خیره شدم به اسمش، ذهنم هنوز تو حالت افلیجی خودش باقی مونده بود، به دستی که از پشت اومد گوشیم رو برداشت خیره شدم و به سرعت به سمت مادام برگشتم، با اخم های درهم گوشی رو جواب داد و من قلبم فرو ریخت، چرا کمر همت به بدبختی من بسته بود؟ چرا اینکار رو می کرد؟ با من و زندگیم چرا اینکار رو می کرد؟ با حق هق بهش زل زدم و به پاش افتادم آروم گفتم :

- نکن با من، اینکار رو نکن مامان!

ابرو هاش کمی از هم باز شد و با یه حس ناشناخته عجیبی نگاهم کرد، ولی دوباره سرد شد و گفت :

- جناب کامروا، بهتره دلیل تماس های مکررتون رو بگید!

...-

- بنده مادرشم، بله، ممنونم، خیر!

...-

- قرار داشتید؟ چه قراری؟

...-

- دلیلی برای این دیدن های پشت هم وجود نداره جناب!

...-

- شما اگر خیلی مشتاق هستید، میتونید در روز های آینده با خانواده تشریف بیارید تا هم ما باهاشون آشنا بشیم هم اون ها با ما، در غیر این صورت دلیلی برای تماس هاتون نمی بینم من بعد.

اسفند معشوقه زمستان است

گوشی رو قطع کرد و به سمت پرت کرد که درست به عسلیم خورد و باتریش در اومد، از اتاق بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید، تا بحال انقدر تحقیر نشده بودم، الان علی احسان با خودش چی فکر می‌کنه؟ حتما پشیمون شده!

فصل هفتم

چند وقتی است دلتنگم، بوی پیپ هایت هنوز در ریه هایم نفس می‌کشد، زندگی می‌کند، با تمام نامردی هایت، جانم بودی!

اسفند معشوقه زمستان است

جان کوچکمان هم خوب است، با تو بی مرامی هایت هم کنار آمده، گه گاهی دلش عطر پدرش را می‌خواد و من عاجزانه به دنبال اثری از تو هستم، برای کودک کوچکم!

این روزها به کندی می‌گذرند، از غوغای شهر خبر دارم، از اینکه هر لحظه قرار است جان یک نفر را بگیری، هراس دارم، هراس اینکه نکند روزی، جان تورا از کف بپرند و من نفس‌هایم را یادم رود، با تمام نامردی هایت، جانم به جانت بسته بود و خبرش را داشتی، داشتی که تیشه زدی به ریشه آنچه نبود و بود!

دل‌تنگم علیرضا، دل‌تنگ آن لحظه‌ها که آغوش آرام جانم بود، هرشب دارم دعا می‌کنم، هر لحظه طلب عفو می‌کنم، می‌دانم برایت معنی ندارد، اما دعاهایم را برایت با عشق می‌خوانم، عشق معجزه است و امیدوارم معجزه شود، سالم باشی تا سالم بمانم، دعا می‌کنم تا سرنوشت دخترم، همانند من نشود، درگیری شخص نامردی نشود هرچند آنقدر حقیرم که نمی‌دانم صدایم به گوش خداوند می‌رسد یا نه اما اگر به قول تو رقاصه‌ای را مادر کرده، به حرمت همان نام مادر جواب‌هایم را می‌دهد، امیدوارم!

چند وقتی است پچ پچ درگیری هایت می‌آید، درگیری که قلبت را در بر گرفته، علیرضا جانم، این دفعه می‌خوام برایت دعای متفاوتی بکنم، دعایی که قلبم به شدت پسش می‌زند و عقلم با اسلحه‌ی منطق خفه اش می‌کند.

خدا کند

به کسی چون خودت دچار

شوی

که بی‌قرار نباشد

که بی‌قرار شوی

خودم رو توی پیراهن بلند ساحلی گلبه‌ای با بته جقه‌های آبی جلوی آینه دیدم، موهام رو دورم ریختم تا از لختی بازوم کمی کم بشه، عادت به پوشیده پوشی نداشتم و مادام هم گیر نمی‌داد، تا حدی البته!

دستم رو بالا آوردم و لاک گلبه‌ای که رو ناخن‌های کاشتم زده بودم رو فوت کردم تا زود تر خشک بشه در اتاق باز شد و مادام وارد اتاق شد، کمی ایستاد و نگاهم کرد و لباس رو کج کرد و با نارضایتی گفت:

اسفند معشوقه زمستان است

- حداقل یه چیز مناسب تر می پوشیدی، شاید خانوادش خوششون نیاد
سرد و دلخور گفتم :

- مهم نیست، قرار بیان من رو ببین، پس دلیلی به تغییر ظاهر نمی بینم!

نزدیک تر اومد، چشماش خط های ریز داشت نشون پیری بود که اصلا به چهره زیباش نمی اومد، با دستاش بازوم رو گرفت و با محبت گفت:

- دختر قشنگم، چه بزرگ شده

سری تکون دادم و به حرکات چند روز پیشش اشاره کردم و گفتم :

- کاملا مشخصه بزرگ شده

موهام رو نوازش کرد و گفت :

- من مادرتم، بدت رو نمی خوام، صلاح کار تو این بود که انجامش دادم وگرنه من کاری نمی کنم که بهت آسیب بزنه!

به موهاش یه دونه از اون تل های رنگیت بزن

سری تکون دادم و از کشوی میز توالتم یه باندانای آبی برداشتم رو روی سرم گذاشتم، با صدای زنگ آخرین نگاه رو به خودم کردم و از خونه خارج شدم، مادام توی گرامافون یه آهنگ از گوگوش به اسم بدرود گذاشته بود که صداس کل خونه رو پُر کرده بود، لبخندی زدم، کل خونه بوی عود می داد، گل های طبیعی رز رنگی روی میز جلوی مبل خود نمایی می کرد، همه چی عالی بود، استرس داشتم، از برخورد مادر علی احسان و پدرش نگران بودم، اینکه مادام خوشش نیاد ازشون ، علی احسان پشیمون بشه و...

مادام توی اون کت و شلوار یشمی با موهای مش کرده که به سادگی دم اسبی بسته بود، زیبا شده بود، اونقدر که نتونم ازش دل بکنم، با اون دست سفیدی که لاک یشمی مات خورده بود در رو باز کرد و با لبخندی متین گفت :

- خوش آمدید، بفرمایید

من که درست پشت در و درکنار مادام بودم با این حرفش دوباره خودم رو یه نگاه دیگه تو کنسول بغل در انداختم و با اومدن اولین کس که مادر علی احسان بود فوری برگشتم با آرامش ظاهری گفتم :

اسفند معشوقه زمستان است
- سلام خانم کامروا، خوش آمدید

چهره اش با علی احسان مو نمی زد، انگار سیب رو از وسط دو نیم کرده بودن و فقط مادرش چهره زنونه تری داشت،
کمی تپلی بود و با لبخندی مهربون گفت :

- سلام قربونت، ممنونم ازت

و جلوتر رفت پشت سرش علی احسان داخل شد که مادام با ابروهای بالا گفت :

- خوش آمدید

سرش رو بالا گرفت با لبخند گفت :

- ممنونم

و جلوتر اومد با دیدن من چشماش پر شد از مهر و علاقه، عزیز دلم چقدر دلتنگش بودم، رنگش کمی پریده بود انگار
که اون هم به حالی چون من دچار بود، با دیدنم گفت :

- خوشگلِ رو

با دیدن چشمای گشاد شدم چشمکی زد و با خنده ای آرام از کنارم گذشت ، مادام در رو بست و درحالی که پشتم
می اومد زمزمه کرد:

- فکر نکن نشنیدم

بهش نگاه کردم که شونه بالا انداخت و به پیش مهمون ها رفت، من هم عین این بدبخت ها گوشه کنار نشستم، حالا
خوبه خواستگاری نبود و حال من این بود!

بحث های مادام و شیرین خانم گل کرد، انقدر که حضور من و علی احسان فراموش شد، تا اینکه با سوالی که مادام
پرسید حواسم جمع شد :

- شیرین جان، آقاتون کجاست؟

شیرین خانم درحالی که از چاییش کمی می خورد پا رو پا انداخت و گفت :

- چند سال پیش از پیشمون رفتن

اسفند معشوقه زمستان است

مادام متاثر گفت :

- آخی، متاسفم

شیرین خانم به من اشاره کرد و با لبخند گفت :

- پدر مهسا جانم حضور ندارن؟

فک مادام سفت شد، ولی خونسرد گفت :

- فوت شدن

شیرین خانم هم آهی کشید و گفت :

- چی بگم، هممون رفتنیم!

اون شب به خیر خوشی گذشت و نفس من بالا اومد، انگاری یه چیزی مانع نفس کشیدنم می شد ولی با حرف مادام آروم شدم، از خانواده علی احسان یا همون مادرش خوشش اومده بود به قول خودش زن باشخصیتی بوده، و دیگه نداشت بحثی از علی احسان پیش بکشم و فقط اشاره کرد هنوز هم تنها مجاز به دیدنش نیستم، می ترسیدم با این اخلاق جدیدش گوشیم رو هم بگیره مسخره خاص و عامم کنه، باید محتاط عمل می کردم!

بوی عید تموم شهر رو پُر کرده بود، بوی سمنو، بوی سبزه، بوی سرکه حتی بوی ماهی های پولکی قرمز گوگولی، تمام مردم به خیابون ها زده بودند و آماده بودند برای عیدی که در را بود، عید رو دوست داشتم، این شادی و جنب و جوش مردم زیبا بود، این که خیابون ها حال و هوای دیگه ای از باقی روز ها داشت با سرخوشیم می شد، این که عمو نوروز ها پشت هر چراغ قرمز وسط جاده می پریدند و با قر و فر دنبال یه نون حلال بودن برام دیدنی بود، مردم کشور من نون بازوشون رو می خوردند، نونی که دل مردم رو شاد کنه چه نونی بشه!

اسفند تموم شده بود و هوا کم کم داشت از حالت سردی خودش بیرون می اومد به سمت بهار می رفت.

با مادام به بازار رفتیم، ماهی گرفتیم، سبزی گرفتیم، وسائل هفت سین رو گرفتیم، امسال از خدا جز سلامتی و دلخوشی چیزی نمی خواستم چون خدا امسال همه رو بهم داد، تمام اونچه که در حسرتش بودم رو داد، جبران کرد تمام گریه های سال پیشم رو با هدیه های امسالش بهم!

اون روز تو تاکسی نشسته بودم و رفته بودم برای سفره امون پارچه بگیرم.

خیابون انقدر شلوغ بود که ماشین ها بخاطر ترافیک پشت سر هم داد می‌زدن، راننده تاکسی کناریم سرشرو از ماشین بیرون آورد داد زد :

- برو دیگه یابو

نگاهی به مردی که این حرف رو زد کردم و با تاسف سری براش تکون دادم و از ته دل آرزو کردم که " فرهنگ " روزی بین مردمون جا بیوفته!

اسفند معشوقه زمستان است

یک ساعت بعد جلوی ساختمونمون ایستادم در خونه رو باز کردم، بوی مطبوعی از سبزی پلو و ماهی به مشام خورد، با ذوق و شوق گفتم:

- مامی؟ کجایی من اومدم

کیف و وسائلم رو روی مبل پرت کردم و به سمت آشپزخونه دویدم، مادام درحالی که ماهی رو توی فویل می پیچوند نگاهم کرد و گفت :

- خوش اومدی، بدو برو دوش بگیر و حاضر شو که چند ساعت دیگه عید

بی خیال به سمتش رفتم و در قابلمه رو برداشتم که توده ای بخار پلو به صورتم خورد، با لذت بود کشیدم و گفتم:

- آخ من قربون اون دست و پنجه طلایی برم

ضربه ای به باسنم زد و با لبخند گفت :

- کمتر حرف بزن بچه؛ بدو برو بیرون موهات میریزه تو غدام

چشمکی بهش زدم و بوسی محکم رو گونه اش نشوندم که دادش در اومد، از آشپزخونه بیرون اومدم به سمت حمام رفتم و دیزاین سفره هم به عهده مادام گذاشتم.

انقدر به کله ام چنگ زده بودم که حس می کردم کلم پوستش در حال کنده شدنش حالا جدا از اون که نصف موهام رو وقتی کف از صورتم رفت تو کف دستم دیدم!

تند تند لباسام رو که شامل یه دامن پلیسه‌ی کوتاه مشکی می شد و همچنین یه بلوز یقه قایقه ای حریر سفید که دور آستین و یقه اش گیپور کار شد بود و خال های مشکی داشت، موهام رو هم شونه زدم و همونجور خیس خیس تیغ ماهی گیس کردم و با زدن عطر از اتاقم خارج شدم، مادام رو درحالی که یه پیراهن کوتاه تا روی ران سفید حریر پوشیده بود که مدل یقه لباسش هم رومی بود در حال چیدن میز دیدم، با دیدنش سوتی زدم با خنده و عشوه گفتم :

- اووههه کی میره این همه راه رو؟ بابا یواشتر مراقب قلب ما نیستی ها!

چپ چپ نگاهم کرد و با اخم تصنعی گفت :

- کم چرت و پرت بگو مهسا، بیا یه گوشه کار رو بگیر از نفس افتادم من والا بخدا

اسفند معشوقه زمستان است

شونه اش رو بوسیدم خیره به صورتش که با آرایش ملیحی پوشش داده شده بود گفتم :

- یه گوشه چرا؟ خودم تمام کارها رو به عهده می‌گیرم

کمکش کردم و کارهای باقی‌مونده رو انجام دادیم، یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- آخیش تموم شد

مادام نگاهی به ساعت کرد و گفت :

- بدو برو قرآن رو بیار الان سال تحویل می‌شه

کنار هم روی صندلی‌های پایه بلند کنار سفره که روی یه میز خاطره بود و با حریر بنفش پوشیده شده بود نشستیم و مادام قرآن رو باز کرد و من تلویزیون رو روشن کردم و همراه با مرد دعای تحویل سال رو خوندم، بیست و پنج، نوزده، پانزده، ده، پنج، سه، یک و آغاز سال جدید.

بلند شدم و با عشق مادرم رو بوسیدم و گفتم :

- امیدوارم همیشه سایه ات بالا سرم باشه

با اشک نگاهم کرد، مادام خیلی کم احساساتی می‌شد :

- امیدوارم خوشبخت بشی عزیزم، بخت بلند و روشن باشه!

بغلم کرد که با صدای زنگ گوشیم از هم جدا شدیم با برداشتن گوشیم با فکر اینکه علی احسانه با شور گفتم :

- جانم

- سلام!

با شنیدن صدای روزه چشمم گرد شد و با تعجب گوشی رو فاصله دادم از گوشم به اسمش نگاه کردم و گفتم :

- عه روزه تویی، سلام!

صداش گرفته بود انگار که به زور صحبت می‌کرد:

- خوبی؟

اسفند معشوقه زمستان است

دل‌م‌براش تنگ شده بود، بعد اجرا دیگه بر خوردی نداشتیم و منم سرم شلوغ بود و نشد بهش سر بزَنم با مهر بونی
گفتم :

- خوبم عزیز، تو خوبی؟

نفسی کشید و با مکث گفت :

- شکر می‌گذره، عیدت مبارک!

نفسم رو فوت کردم با خوشحالی گفتم :

- عید توام مبارک، سال خوبی داشته باشی

زمزمه ای کرد ولی نتونستم بفهمم چی گفت و بعد اون گفت :

- مزاحمت نمی‌شم، خدافظ

و تماس رو قطع کرد، مبهوت به گوشی خیره موندم، چرا اینجوری کرد؟

با لرزش دوباره گوشی به صفحه نمایشگرش که اسم علی احسان رو در خودش جای داده بود نگاه کردم و زود جواب
دادم، با شنیدن صدایش همه چی یادم رفت حتی حرکت روزبه :

- جان؟

صدایش پر انرژی بود:

- سلام بانو، اولین نفر خواستم باشم که تبریک می‌گه، عیدت مبارک

اصلا هم به روزبه ای چند دقیقه پیش زود تر از همه اعلام حضور کرده بود فکر نکردم، لبخند زدم و گفتم :

- چقدر خوب که تو فکرم بودی

آروم گفتم :

- همیشه به فکرتم، این چیز جدیدی نیست!

خندیدم و با مهر گفتم :

اسفند معشوقه زمستان است

- این لطف رو می‌رسونه

نجوا کرد:

- برعکس، این عشقم رو می‌رسونه

محو شدم، نابود شدم، گر گرفتم، خاکستر شدم، این پسر داره با من چی کار می‌کنه؟ چرا انقدر بیتابش می‌شم؟

چطور می‌تونه انقدر آرومم کنه؟

لبم رو چفت هم کردم که گفت:

- برو بعدا صحبت می‌کنیم

- باشه

- خداافظ عزیزم

- خدا به همراهت

گوشی رو قطع کردم و به سینه ام فشردم، آهی کشیدم و به سقف خیره شدم.

فصل نهم

میلاذ عصبی و پر خاشگر به حمیده گفت :

- تو چرا من رو درک نمی کنی؟

حمیده با گریه گفت :

- تو همش حرف خودت رو می زنی، میگم خواستگار اومده اونم نه هر کسی پسر عموم، میفهمی؟

میلاذ دفتر روی میز روزبه رو پرت کرد و داد زد :

- گ.. تو این زندگی، میام بهت میگم میام اعصاب من رو خط خطی نکن!

از دفتر بیرون زد، روزبه پشت بندش وارد شد و با دیدن دفتر اخمی کرد و جدی به حمیده گفت :

- دعوها تون مال محل کار نیست، صداتون تا بیرون می اومد، تکلیفتون رو مشخص کنید!

بعد رو به من با کمی نرمش گفت:

- مهسا، سینا اومده راجب فیلم باهات صحبت کنه.

اسفند معشوقه زمستان است

سری تکون دادم و بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و روزبه هم پشت سرم، با دست به اتاق کنفرانس اشاره کرد و گفت :

- برو اونجاست

تقه ای زدم و وارد شدم، مرد جون و خوشپوشی بود، با دیدنم از جاش بلندش و لبخندی زد و گفت :

- سلام. سینا اصلان پور هستم

لبخند محو زدم و گفتم :

- خوشبختم جناب اصلان پور. مهسا هستم!

سری تکون داد و به صندلی رو به روش اشاره کرد و روزبه هم کنارم نشست اصلان پور چد تا برگه روی میز جلوم گذاشت و گفت :

- خیلی وقتِ دنبال تیم مهسا. کارت رو بالا دستی ها روی صحنه دیدن و بهتره بگم عاشقت شدن، قدرت و فن بیان روی صحنه عالی و ما هم همین رو می‌خوایم علاوه بر اون چهره ات خاصه و همین خاص بودن باعث پیگیری ما هست، روزبه در جریان روند کاریمون هست و توام برای اینکه بیشتر بدونی میتونی برگه ها رو بخونی .

سری تکون دادم و در سکوت کمی از برگه ها رو خوندم و کمی زیر و روشن کردم؛ روزبه و سینا هم درگیر فیلمی بودن که روزبه قرار بود بره تو کارش و راجب همون صحبت می‌کردن و نظر می‌دادن

کمی بعد سرم رو از برگه ها بلند کردم و جدی گفتم :

- موضوع جذابه

سینا خندید و گفت :

- پس قرار داد رو امضا می‌کنی؟

سری تکون دادم و اونم از جاش بلند شد برگه ای رو جلوم گذاشت و مکان های امضا رو نشونم داد و منم با برداشتن روانویس مشغول امضا کردن شدم.

بعد امضا ها سینا چکی رو بهم داد و گفت :

اسفند معشوقه زمستان است

- این پیش برداخت!

با خنده نگاهی به روزبه انداختم و گفتم :

- وای روزبه جدی جدی رفتم قاطی بازیگرا ها

خندید و گفت :

- لیاقتش رو داشتی.

چشمکی زدم بهش و با مهربونی گفتم :

- تو اگر نبودی من اینجاها نبودم روزبه، تو باعث پیشرفت منی این که اینجا مدیون توام!

نگاهش خیره موند و حرفی نزد، سینا روی میز ضربه ای آرام زد و گفت :

- اگر دل و قلوه دادن هاتون تموم شد ما بریم سراغ کارمون؟

چپ چپ نگاهش کردم و خندیدم و روزبه هم با شنیدن حرفش از هیروت در اومد و با من مشغول خندیدن شد.

سر راه از یه شیرینی فروشی نیم کیلو شیرینی تر گرفتم با سر و صدا در و باز کردم و گفتم :

- مادام، مامی، کجایی؟

با یه بادمجون از آشپز خونه در اومد و درحالی که با ساعد دستش عرق پیشونیش رو پاک می کرد گفت :

- اینجا، چیه؟

رفتم پیشش و گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

- این شیرینی برای شما، نون خامه ای ها!

یه ابروش رو داد بالا و با تردید گرفت جعبه و گفت :

- مناسبش چیه ؟

نیش چاک دادم با ذوق گفتم :

اسفند معشوقه زمستان است

- یه کار سینمایی گرفتم، از صدا و سیما اومدن پی من

سری تکون داد و با حالتی بیچاره وار گفت :

- بدبخت اون کسی که اومده دنبال تو

شاکی گفتم :

- عه مادام

شونه بالا انداخت و درحالی که بادمجون رو روی گاز می‌داشت تا کباب بشه گفت :

- زهرمار

جعبه رو روی میز چهار نفره که توی آشپز خونه بود، گذاشتم.

در حالی که مانتوم رو در میاوردم گفتم :

- مادام همه اش رو نکوبی ها، صبر کن پیام

سری تکون داد و تندی رفتم اتاقم لباسام رو با یه پیرهن ساحلی نخعی گل گلی عوض کردم و همونطور که به سمت آشپز خونه می‌رفتم موهام رو بالا بستم مادام درحال پوست کندن بادمجون بود، رفتم دستم رو توی سینک ظرف شویی شستم و بادمجون رو توی دستم گرفتم و با چاقو قسمت بالاش رو بریدم، مثل بچه گی هام، خیلی وقت بود سراغ بچه گی هام نرفته بودم، سراغ چیز هایی که دوست داشتم، بادمجون رو با لذت توی دهنم گذاشتم و با حس انکار ناپذیری گفتم :

- وای چقدر هوسش به دلم مونده بود!

مادام سرش رو بالا آورد تا ببینه چی رو می‌گم با دیدن بادمجون دستم و اخمی کرد و گفت :

- مگه بچه ای آخه

اخمام رو توهم کردم و همونجور که پوست باقی کبابی ها رو می‌کندم گفتم:

- زندگی‌مون جوری شده که هر لحظه آرزوی بچه شدن رو دارم، اینکه بی خیال تمام دنیا و آدم هاش فکرم فقط درگیر بازی کردن باشه، اینکه چرا دوستانم باهام بازی نمی‌کنن، یا اصلا اینکه چرا من مثل بقیه بچه ها پدری ندارم

اسفند معشوقه زمستان است

که بیاد دنبالم کیفم رو بیاره، برام از یخ در بهشت فروشی سر کوچه مدرسه یخ در بهشت سنتی بگیره با آب لیموی فراوان، مادام اون بچگی هام بهتر بود، حداقل جووری بود که خود توام اگر نمی تونستی جواب سوال هام رو بدی با یه عروسک خرم می کردی!

سرش پایین بود ولی مشخص بود که داشت به حرفام گوش می داد، شونه هاش افتاده بود و صداش با بغض سکوت بینمون رو شکست :

- من اگر هرکاری کردم، بخاطر خودت بوده، باور کن

صدام گرفته و خش دار شده بود از بس بغضم رو قورت داده بودم اشک تا پشت پلکم می اومد پیش می زدم.

- باشه، باور کردم!

فصل دهم

سر فیلمبرداری بودم حدود یک ماه از امضا قراردادی که باهاشون بسته بودم می‌گذشت.

خیلی ازم راضی بود و منم به همون نسبت ازشون راضی بودم اکیپ خوبی بودن، مخصوصا که داخل کادر فیلم چند تا از بازیگرهای برجسته هم بودن و چقدر کنارشون بودن باعث افتخارم بود.

جناب ترابی، کارگردان فیلم پیشم اومد و گفت :

- مهسا جان خیلی عالی بود کارت، ممنون خسته نباشی!

لبخند گرمی تحویلش دادم و گفتم :

- ممنون جناب ترابی، شما هم خسته نباشید.

سینا کنارم اومد، این چند وقت بیشتر باهم صمیمی شده بودیم بچه خوبی بود یکم لوده بود، شاکی گفت :

- چرا صبر نمی‌کنی پیام بیام پیشت؟

خندیدم و گفتم :

- خب عجله دارم

اسفند معشوقه زمستان است

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

- همچی میگه عجله دارم انگار بچه اش رو گاز

غش غش خندیدم و گفتم :

- وای، خیلی خب الان در خدمتتم

سینا به ماشینش اشاره کرد و گفت:

- بیشین توش ضعیفه

همونجور که می خندیدم در ماشین شاستی بلند نقره ایش رو باز کردم و سوار شدم.

تو راه بودیم صدای آهنگ رو بلند کرده بود سرشم عین غاز انداخته بود بیرون و با دختر های ماشین کناری حرف

می زد، زد رو شونه اش و گفتم :

- بکش تو کله ات رو آبرومون رفت

چشمکی زد و با نیش باز گفت :

- عذب بودن فشار آورده

و یه اشاره ای کرد که من تا ناکجا آباد قرمز شدم، جیغم گوش خودم رو اذیت کرد:

- سینا.ببند!!!

بلند تر خندید و صدای آهنگ رو بلند کرد و سرش رو تکون تکون میداد و برای ماشین دختری بوق زد و ازشون

سبقت گرفت، جلوی یه کافه نگهداشت و گفت :

- اومدی اینجا؟

نگاهی به کافه کردم " کافه نیلگون " سری تکون دادم و گفتم :

- نه، چه نمای قشنگی داره ولی

اسفند معشوقه زمستان است
سری تکون داد و همونجور که از ماشین پیاده می‌شد گفت :

- داخلش قشنگ ترم هست

از ماشین پیاده شدم و باهاش وارد فضای مطلوب کافه شدیم، تعجب کرده بودم، کل کافه شیشه کاری بود فقط ستون هایی که بین دیوار ها بود رنگی بود، میز های همه رنگی رنگی، پارکت مشکی، یه سن بزرگ کافه اش داشت که بغل شومینه بزرگش پر بود از بالشتک های رنگی همراه میز های کوچولو، اون طرف تر هم یه خانمی روی بوم نقاشی درحال رنگ آمیزی بود و دیوار پشتش پر بود از تابلو، نگاهم رفت سمت صندوقی که مشکی بود و با مدلی مثل اینکه رنگ روش پاشیده شده بود ولی از همه رنگ، فضای کافه نیمه روشن بود حالت لایت داشت، دختری که پشت صندوق بود با دیدن ما لبخندی زد و دستی برای سینا تکون داد و در گوش اون دختری که درحال نقاشی بود یه چی گفت و اومد پیشمون با سینا دست داد با ذوق گفت :

- سلام عزیزم، خوش اومدی!

بعد روی من کرد و با کنجکاوی گفت :

- سلام جونم، شمام خوش اومدی

لبخندی زدم و گفتم :

- سلام، ممنونم

سینا تشکری ازش کرد و گفت :

- نیلگون.مهسا،مهسا.نیلگون!

خندیدم و گفتم :

- خوشبختم

سری تکون داد و مهربون گفت :

- همچنین گلم

و رو به سینا گفت :

اسفند معشوقه زمستان است
- روی میز یا مثل همیشه بالشتک ها؟

سینا نگاهی به من کرد و من تو دلم آرزو کردم بگه میز چون نشستن رو بالشتک ها اونم اینجا کمی برام سخت بود
معذب می شدم و در آخر سینا لب باز کرد و گفت :

- ترجیحا رو میز

نیلگون خندید و من نفسم رو فوت کردم و باهم به سمت میز که کمی جلوتر بود رفتیم، سینا به نیلگون گفت :

- یاوُز کجاست؟

نیلگون درحالی که تره ای از موهاش رو پشت گوشش می نداخت گفت :

- شرکته، امروز نتونست بیاد اگر می دونست میای حتما می اومد

سینا سری تکون داد و گفت :

- من حالا هستم می خوای بگو اگر می تونه برسونه خودش رو

نیلگون لبخندی زد و گفت :

- تا شما انتخاب کنید بهش زنگ می زنم

سینا منو را از روی میز برداشت و به طرفم گرفت و گفت :

- چی می خوری؟

نگاهی به منو پر و پیمانسان کردم و با مکث گفتم:

- یه شیک نسکافه

سری تکون داد و دستی تکون داد، پیش خدمت که یه پسر جوان بود اومد و سرش رو خم کرد و گفت :

- جانم؟

سینا نگاهی بهش انداخت و گفت :

اسفند معشوقه زمستان است

- دو تا شیک نسکافه لطفا

پسر سری تکون داد و با گفتن چشم از پیشمون رفت، به دستام خیره شده بودم حرف نمی‌زدم به آهنگ لانا که از بلندگوی کافه پخش می‌شد گوش می‌دادم، احساس آرامش می‌کردم حسی که از همون لحظه اول ورودم به کافه احساس کرده بودم.

کمی بعد نیلگون به پیشمون اومد، سینا گوشی رو که باهاش مشغول بود رو کنار گذاشت و بهش لبخند زد گفت :

- خوب، میاد؟

نیلگون عمیق خندید و گفت:

- آره گفت تا نیم ساعت دیگه می‌رسونه خودش رو

سینا دندان نما خندید و گفت:

- چه خبر؟ بازار چطوره؟

نیلگون آهی کشید و با حس خوبی گفت :

- شکر می‌گذره

سینا کمی دقیق تر نگاهش کرد و گفت :

- اذیتت نمی‌کنه؟

نیلگون معذب نگاهی بهم انداخت و کمی بعد گفت :

- آدم مجبوره بعضی وقت ها بخاطر بعضی آدم ها از همه چیزش بزنه

حتی اگر زندگیش نابود بشه حتی اگر حسش تار و مار بشه ولی همیشه

اون آدم با تمام بدی هاش یه گوشه از قسمت تاریک ذهنمون میمونه قسمت تاریکی فقط

مختص شب های بی اون بودنه، سنسورش توی شب کار می‌کنه تا اگر زمانی عطرش رو حس نکرد، تمام خاطرات با

اون ذهنش رو روشن کنه و اون سیاهی رو برات تبدیل به خاکستری بشه .

اسفند معشوقه زمستان است

من به حرمت همون گوشه خاکستری، که نه تو ذهنم، بلکه توی قلبم براش کنار گذاشتم، بخاطرش از همه چیزم زدم.

سینا با اخم محوی نگاهش کرد و گفت :

- اگر اونم برات از همه چیزش زد پس ارزش داره این نابودی!

پیشخدمت سفارشمون رو آورد و جلوی هر کدوممون گذاشت با گرسیدن امری نیست؟ و جواب دادن سینا از پیشمون رفت و سینا کمی از شیکش خورد و گفت :

- مادرت چطوره؟

نیلگون بی تفاوت گفت :

- زندگی می کنه

سینا نگاهی به چهره سرد نیلگون انداخت و با تردید گفت :

- حال خواهرت چطوره؟

نیلگون دمغ گفت :

- خبری ازش ندارم

چپ چپی به سینا نگاه کردم، با این سوالاتش هی دختره رو ناراحت می کرد دستم رو روی دست نیلگون گذاشتم و گفتم:

- چند سالته نیلگون جان؟

نیلگون لبخندی زد بهم و گفت :

- نیل لطفا. بیست و چهار رو تازه تموم کردم

خندیدم و گفتم :

- بله نیل، چه عالی

اسفند معشوقه زمستان است

با کمی تردید اضافه کردم :

- مجردی؟

دست چپش را از زیر میز در آورد و به شوخی گفت :

- نه بابا، دو ساله مزدوج شدم!

خوب شوکه نشدم چون از حرف هاش می شد پیش بینی کرد که مردی در زندگیش جریان داره

- نینی هم نداری؟

نیل این دفعه بلند خندید با محبت گفت :

- یاوز خیلی دوست داره، شوهرم رو میگم، ولی من خودم بچم هنوز

آروم خندیدم و گفتم :

- ای‌شالله به وقتش مامان هم میشی

در کافه باز شد و مرد بلند قامت و چهار شونه ای و کمی توپر وارد کافه شد، کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگی

به تن داشت، انقدر ابهت داشت که ناخودآگاه گفتم :

- این کیه؟

نیل با شنیدن حرفم به سمت در برگشت با دیدن اون شخص با خوشحالی گفت :

- عه یاوزه

و از جاش بلند شد به سمت مرد رفت و باهم مشغول صحبت شدن، مرد ابروهای پرپشت ولی مرتبش را در آغوش هم

ول داد چیزی به نیل گفت و نیل هم بیخیال شالش را کمی جلو تر آورد و دست به دست با همسرش به طرف ما

اومدند و سینا از جاش بلند شد و محترمانه ولی صمیمی با یاوز سلام و احوال پرسى کرد و یاوز نگاه گنگش را به من

دوخت که نیل فوری گفت :

- مهسا جان، دوست و همکار سینای عزیز هست

اسفند معشوقه زمستان است
سری برای یاوز تکون دادم گفتم :

- سلام. خوشحالم از دیدنتون

با اون چشمای سرد و مشکیش نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت، نگاهش هیز نبود بیشتر شبیه این بود که داشت ارزیابیم می کرد که ببینه ارزش سلام کردن دارم یا نه و من چقدر از این آدم هایی که جلوتر از نوک دماغشون رو نمی بینن بدم میاد، اروم سری تکون داد و مودبانه گفت :

- سلام. همچنین خانم

نیل چشمکی برام زد و گفت :

- ایشون هم اقامونه

لبخندی زدم و سری به معنای تایید تکون دادم و توی ذهنم گفتم " نیل چطور اینو تحمل می کنه ؟ "

یاوز با اجازه ای گفت و دست نیل رو گرفت و به طرف اتاق مدیریت رفتن

سینا نگاهش با اخم کمرنگی همچنان روی او نا بود با خوف گفتم :

- وای این چرا اینجوری بود ؟

نگاش رو از در گرفت و به من دوخت و گفت :

- اولاش اینجوریه عادت می کنی کم کم

شونه بالا انداختم و گفتم :

- بدبخت نیل چیجور تحملش می کنه ؟ آدم هم انقدر سرد و خشک آخه ؟

سینا تک خنده ای کرد و اشاره به شیکم زد و گفت :

- بخور آب شد. اتفاقا با تنها کسی که خوبه نیل هست

نی رو توی دهنم کردم و کمی خوردم و گفتم :

- چه جالب. پس چرا پرسیدی اذیتت نمی کنه؟

اسفند معشوقه زمستان است

سینا نفسی کشید و در حالی که سیگار روشن می کرد گفت :

- نیل با اجبار یاوز زنش شده. اون اوایل خیلی نیل رو اذیت می کرد

حیرت زده گفتم :

- یعنی چی یاوز مجبورش کرده؟

سینا پک عمیقی به سیگارش زد و گفت :

- نیل پول میخواست یاوز بهش میداد و در ازای اون دو برابر مبلغ سفته ازش میگیره

و تاکید میکنه که نیل باید تو شرکت منشیش بشه و نیلم قبول میکنه و میره

چند صباح بعد یاوز اخلاقی به مرور با نیل عوض میشه و نیلم که کمبود احساس زرتی عاشقش می شه و یاوز هم با فهمیدنش سفته ها رو اجرا می زاره و نیل رو رونه زندان می کنه. کلی دوستاش دوندگی کردن تا درش بیارن اما نشد و یاوز هم یه شرط براش گذاشت که " یا من یا سلولی که در انتظارته " نیلم چون خر بوده و همچنان دوستش داشته راه اولی رو انتخاب می کنه.

از شنیدن داستان دختری که تا چند دقیقه پیش کنارم بود جاخوردم, آدم هم انقدر عوضی؟

نفس کشیدم و گفتم :

- یاوز دوستش داره؟

سینا سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش کرد و گفت:

- خوشبختانه یا بدبختانه, آره بدجور هم دوستش داره

لبخندی زدم و نفس راحت کشیدم و گفتم:

- همین خوبه

کمی بعد عزم رفتن کردیم و تا بلند شدیم یاوز و نیل از اتاق بیرون اومدن و رو لب های نیل یه لبخند عمیق بود.

با دیدن ما ابرو هاش رو بالا انداخت گفت :

اسفند معشوقه زمستان است

- کجا بسلامتی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- دستت درد نکنه گلم تا الانم من دیرم شده مادرم خونه منتظرمه!

نیل خندید و گفت:

- خوب پس سینا این سری در رفتی. باشه عزیزم هر جور راحتی اصرار نمی کنم

سری براش تکون دادم که سینا با یاوز دست داد و نیل رو هم از دور بوسید که چشم غره وحشتناک یاوز هم به جون

خرید ولی با لاقیدی شونه ای بالا انداخت و خندید!

جلوی در وقتی نگهداشت سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

- مرسی بابت امروز بهش نیاز داشتم!

سری تکون داد و گفت:

- خوشحالم که حالت خوبه. مهسا توی این دنیا هیچ چیز ارزش ناراحتیت رو نداره پس خودت رو زیاد درگیرشون

نکن

لبخندی زدم و گفتم:

- منم خوشحالم. چون خدا توی زندگیم افرادی رو قرار داد که هر لحظه که برای نداشته هام ناشکری کردم برای

اونچه که داد شکر کردم.

خندید و گفت:

- برو پایین کمتر سخنرانی کن بچه

چپ چپی حواله اش کردم و از ماشین پیاده شدم

وارد خونه که شدم مادام رو دیدم که یه دفترچه توی دستشه و داره اشکاش رو پاک می کنه

دویدم سمتش و گفتم:

اسفند معشوقه زمستان است
- دردت به جونم، اشکات برای چیه؟

انتظار دیدنم رو نداشت، دفتر رو فوری بست و دستی به صورتش کشید و گفت:

- خوبم عزیزم، خوبم

و من خیره به دفترچه جلد قرمزی شدم که توش پر بود از راز های مگو مادام!

نگاهش بی فروغ بود، چشمانش گود افتاده بود، از بس تا پگاه ها بیدار مانده بود و گریه می کرد چشمه اشکش خشک شده بود.

از زیر بالشتش دفترچه قرمز چرمش را برداشت، دفترچه ای که اقدس برایش با هزار بدبختی پیدا کرده بود، لایش را باز کرد و خودکار پیک اش را برداشت و شروع به نوشتن کرد، نوشته های که قرار بود بعد مرگش به دست کودکش برسد، تا همه چیز را بداند، باید می دانست، باید درک می کرد و می فهمید، باید دور عشق را خط می کشید تا ضربه نخورد، کودکش را باید حفظ می کرد، چه باشد و چه نباشد!

از درد های گاه و بی گاه این روز هایش نوشت، از خرابی اوضاع رژیم شاهی نوشت، از خبرهای شورش های ضد شاهی نوشت، نوشت تا بداند مادرش در چه اوضاعی بود و چه دشواری هایی را تحمل می کرد، دادگاهش چند مدت دیگر بود، شاید دیگر چشمی نباشد که ببیند، دستی نباشد که

لمسش کند، از چرخ هایی که این روز ها تعدادشان زیاد تر شده است نوشت، و در آخر از دلتنگی های بی پایان نوشت، برای مردی که بی او راحت تر است، آرام جانش باید می دانست، باید می دانست که مادرش جان آرام نداشته است و بی قرار است.

فصل یازدهم

بعد مدت ها او مد، بی قرارش بودم، خیلی وقت بود ندیده بودمش حالا اختیار از کف داده بودم

با ذوق از جام پاشدم و گفتم :

- علی احسان

خندید و در حالی که موهایش رو کنار می زد گفت:

- عزیزم، سلام بانو

با لبخند جزء جزء صورتش رو از نظر گذروندم، چطور یک ماه با ندیدنش دوم آوردم؟

غم به دلم چنگ انداخت ترسیدم که با این حجم از شلوغی از یادم ببرمش، چشمام رو بستم و باز کردم و نفس

عمیق کشیدم و گفتم :

- بی معرفت تا سر نزنم سر نمی زنی؟

لبش رو گزید نزدیک تر او مد با دلخوری گفت :

- باور کن سرم شلوغ بود، در حال تالیف یه کتاب جدید بودم جدا از اون مشغله های دیگه ام وقت آزاد برام

نمی داشت مهسا، خودت می دونی که چقدر برام عزیزی!

دلم بالا او مد، عزیزش بودم، نگاهی به لوکیشن انداخت و گفت:

- کارت تموم شده؟

مهسا سری تکون داد

اسفند معشوقه زمستان است
علی احسان لبخندی زد و گفت :

- پس بریم؟

- بریم

درحالی که از عوامل خدافظی می کرد پا به پای علی احسان به طرف ماشینش رفتم، در باز کردم و کنار علی احسان نشستم درحالی که کمر بند رو می بستم گفتم:

- وای علی خیلی وقت بود باهم جایی نرفتیم

بلند خندید و با شیطنت گفت :

- آخه توام ممنوع الخروج بودی که

چپ چپی حواله اش کردم که از روی شال دستی به سرم کشید و با محبت گفت :

- دلتنگ بودم

قلبم ریخت، چیکه چیکه توی تمام وجودم پخش شد، غرقم کرد، من شنا گر ماهری نبودم، می دونم که آخرش توی این عشق غرق می شم!

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم درحالی که با انگشتم بازی می کردم گفتم:

- تو... تو داری بد عادت می کنی علی!

درحالی که دنده رو عوض می کرد نیم نگاهی سمتم روانه کرد و گفت:

- بد عادت می هات هم خودم به جون می خرم!

چیجوری آدم انقدر عشق می شه؟ مگه می شه؟

قلبش کوبش شدیدی گرفته بود، جوری که حس می کرد توی سکوت ماشین به گوش علی احسان می رسه و رسواش می کنه.

اسفند معشوقه زمستان است

به طرف یه رستوران توی مرکز شهر رفتیم، ماشین رو یه جا پارک کرد و باهم دوشادوش هم وارد رستوران شدیم، میز رو که کنار پنجره بود انتخاب کردم و مستقر شدیم، گارسون پیشمون اومد با لبخند خوش آمد گفت و منو رو در اختیارمون گذاشت، علی احسان منو رو اول به من داد تا انتخاب کنم لبخندی زدم و نگاهم رو بین غذا چرخوندم و در آخر گفتم:

- باقالی پلو با ماهیچه

گارسون درحالی که توی تبلتش سفارشات رو ثبت می کرد گفت:

- نوشیدنی چیزی میل ندارین؟

- یه نوشابه مشکی باشه

مرد سری تکون داد و علی احسان رو نگاه کرد علی احسانم گفت:

- برای منم از مال خانم بیار

مرد چشمی گفت و از کنارمون رد شد، علی احسان نگاهم کرد و با اخم کمرنگی گفت:

- زیر چشمات گود افتاده، لاغر شدی!

خندیدم و گفتم:

- اخراشه پس فردا قسمت آخرش رو بگیریم دیگه راحت می شم.

لبخندی زد و با لحن مرموزی گفت:

- یه خبرایی رسیده بهم

ابروهام رو بالا فرستادم دستام رو روی میز گذاشتم

گفتم:

- جدا؟ چه خبرایی؟

درحالی که با ساعتش بازی می کرد گفت:

اسفند معشوقه زمستان است

- بهتره منتظر سینا بمونی!

چشمام رو چپ کردم که آروم خندید و یه دیونه بهم انداخت زیر لبی

نفس کشیدم و گفتم :

- تو چیکار می کنی

- زندگی

دستی به چشمام کشیدم و گفتم :

- این که کار همیشگی هممونه

- مهم اینه چیجوری زندگی رو زندگی کنی!

ابروهام رو درهم کشیدم و گفتم :

- یعنی چی؟

چشمکی زد و گفت :

- بعدا میفهمی...

با آوردن غذا هامون کم کم مشغول شدیم و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

- کات، عالی بود خسته نباشید بچه ها اینم از سکانس آخر

از شدت خستگی نفس عمیقی کشیدم و با لبخند گفتم :

- جناب تُرابی خسته نباشید واقعا، به امید موفقید های بیشتر شما

جناب ترابی مردانه لبخندی زد و گفت :

- ممنونم بانو همچنین برای شما

اسفند معشوقه زمستان است

لبخند عمیق تر شد و به سمت اسکانی که برای تعویض لباس بود رفتم و لباسام رو عوض کردم و صورتم رو توی حوضچه ای که داخل حیاط بود شستم و گریمم رو پاک کردم که صدای سینا از پشت سرم اومد :

- سلام

برگشتم سمتش با دیدن قیافه اش خندیدم و گفتم :

- سلام، چرا قرمزی تو؟

چپ چپی نگام کرد و گفت :

- اگر توام از یه توده بزرگ طرفدارا رد می شدی قرمز می شدی

بلند تر خندیدم و سری براش تکون دادم و گفتم :

- چرا اینجایی حالا؟

یهو چشماش برق زد و با خوشحالی گفت :

- یه خبر عالی دارم برات مهسا

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

- چه خبری ای مفلوک؟

چپی نگاهم کرد و با مکث گفت :

- روزبه گفت ببرمت پیشش تا اون بهت بگه!

با دست پیشونیم رو خاروندم و گفتم :

- چه عالی. دلمم براش تنگ شده

یهو سینا پوز خند زد و با طعنه گفت:

- مشخصه

اسفند معشوقه زمستان است
اخمام رو درهم کردم، این چه حرفی بود؟

- چته سینا؟ چرا طعنه می زنی عین آدم حرف بزن!

سری تکون داد وگفت :

- بهتره بریم

توی ماشین یه کلمه باهاش صحبت نکردم و اون هم بی توجه به من توی فکر بود، از رفتارش خوشم نیومد هرچقدر هم صمیمی باشیم حق این برخورد رو نداشت!

جلوی موسسه روزبه پارک کرد و با دست اشاره کرد پیاده شم و منم بی معطلی از ماشین پریدم بیرون و

به سمت موسسه رفتم بدون اینکه منتظر سینا بمونم، با دیدن رها منشی روزبه لبخندی زدم سری براش تکون دادم که لبخندی زد اونم حرکت من رو رفت

تقه به اتای زدم و وارد شدم، روزبه رو دیدم که کمی بی حال روی کاناپه افتاده بود و روی بینش رو دستمال کاغذی گذاشته بود، با دیدنش دلم ضعف رفت دویدم سمتش و با نگرانی گفتم :

- روزبه، روزبه جان عزیزم خوبی؟

سرش رو به طرفم چرخوند با بی حالی که سعی در پنهون کردنش داشت گفتم :

- سلام بانو، خوبم خوبم

با دیدن خون روی دستمال گفتم :

- بینیت داره خون میاد؟ چیشده روزبه؟

لبخند کمرنگی زد و گفت :

- رفتم بیرون آفتاب خورد به سرم خون دماغ شدم

طبیعی نگران نباش

بغضم رو قورت دادم و با دیدن موهای زده شده سرش با حیرت گفتم :

اسفند معشوقه زمستان است
- موهات رو چرا انقدر کوتاه کردی؟

دستی به سرش کشید و با مکت گفت:

- درگیر نوشتن که می‌شدم هی می‌افته تو صورتم اذیتم می‌کرد زدمش!

پوفی کشیدم و آسوده گفتم:

- سینا گفت خبر مهمی داری

نگاهش یه جوری بود، انگار داشت قطره قطره منو جمع می‌کرد و توی یه ظرف در بسته می‌ریخت تا همیشه نگهش
داره

- دعوت شدی

با تعجب گفتم:

- کجا؟

- برای شرکت توی یه فیلمی که قراره لوکیشنش تگزاس باشه!

انقدر حیرت کردم که نتونستم جلوی بهتم رو بگیرم و گفتم:

- چی؟

خندید و گفت:

- تو بازیگر مشهوری هستی مهسا، تو از زمان تئاتر تونستی خودت رو توی زبون‌ها بندازی و حالا با پخش این
سریال بیشتر تو چشم اومدی جوری الان فالورهای اینستاگرام به سه میلیون آدم می‌رسند و این نشون محبوبیت تو
بین مردم!

با لکنت گفتم:

- اما... اما آخه چرا من؟ این همه بازیگر بهتر هست سینما، من آماتور محسوب می‌شم!

روزبه کمی نیم خیز شد و گفت:

اسفند معشوقه زمستان است

- مهم اینا نیست مهم اینکه تورو انتخاب کردن، کارگردانش مسعود علی پوره خودت می‌دونی که چقدر سرشناس و پر نفوذ این باعث می‌شه آینده شغلیت هم بهتر بشه مهسا

با دست سرم رو گرفتم و گفتم :

- اما من چطور برم؟ چطور مادام رو تنها بزارم؟

و آرومتر زمزمه کردم:

- علی احسان!

روزبه کمی سکوت کرد و گفت :

- تصمیم آخر با خودته، تو یک ماه فرصت داری برای فکر کردن و بهتره بهترین تصمیم رو بگیری همیشه من نیستم تا بکشونمت بالا مهسا!

با اشک نگاهش کردم و گفتم :

- تو برای من مثل اون تاجی می‌مونی که باید روی سر یه شاه قرار بگیره تا همه قبولش داشته باشن، تا بتونه کشورش رو مدیریت کنه، یه شاه بدون تاج هیچی نیست، تو تاج سر منی روزبه!

نگاهش جمع شد، لباس رو تر کرد و گفت :

- میمونی باهم شام بخوریم؟

اشکام رو پاک کردم و گفتم :

- همون فلاولی؟

لبخند زد:

- همون فلاولی

" دلتنگی می‌دانی چیست؟!

غرق شدن در یادت،

اسفند معشوقه زمستان است

فکر به صدایت،

و مرور هر شب خاطرات...

دلتنگی ساده تر از همه معانی است،

دلتنگی یعنی

"تو" نباشی

و

"من" تو را زندگی کنم!

- شعله بیرون مردم حمله کردن، تمام مجسمه ها رو شکستن، میگویند قرار شاه بره

ناباور نگاهش را به او دوخت، اقدس چه می گفت؟

- یعنی چی اقدس؟

اقدس در حالی که املتش را می خورد بی خیال گفت:

- خبر رسیده، ساواک سعی داره سرکوبشون کنه، ولی چند نفرشون توسط مردم کشته شدن!

قلب شعله فرمان ایست داد، اگر علیرضا در میان آن چند نفر بود چه؟

اشکش ریخت با حق سر بر روی میز نهاد، اقدس با شگفتی نگاهش را به او دوخت و گفت:

- هی، چیشده شعله؟

ولی شعله از شدت گریه توان توضیح حالش را نداشت!

اسفند معشوقه زمستان است

امروز را باید ثبت می‌کرد، باید برای کودکش می‌نوشت، کودک هشت ماه عزیزش، قلبش در تلاطم بود، حس یک تعلیق در وجود بود، از جایش برخاست به طرف تختش رفت و با برداشتن در دفتر شروع کرد به نوشتن.

فصل آخر

مادام درحالی که اشکش را پاک می‌کرد دفتر را بست با دیدن من که کنار در اتاقش ایستاده بودم جا خورد، با مکث گفت:

- مهسا، از کی اینجا ایستادی؟

با ناراحتی گفتم:

- از زمانی که شما گریه رو شروع کردی، مادام به من بگو چه خبره، چه رازی داری که من نباید بدونم؟

مادام نگاهش کرد و کمی بعد مصمم گفت:

- مطمئنی؟

سری تکون دادم که گفت:

- فرداشب علی احسان و مادرش رو دعوت کن

با تعجب گفتم:

- چی؟ او‌نا برای چی؟

اسفند معشوقه زمستان است

مادام با آرامش گفت:

- می فهمی

و زیر لب زمزمه کرد:

- باید تموم شه!

باشه ای گفتم اومدم از اتاق خارج شم که حرف مادام متوقفم کرد:

- تو می دونستی علی احسان بچه شیرین خانم؟

هنگ کردم، یعنی چی؟ متحیر برگشتم و گفتم:

- یعنی چی؟ پس بچه کی باید باشه؟

مادام از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد و گفت:

- منظورم اینکه از پدرش نیست، شیرین دوتا شوهر داشته علی احسان از همسر اولشه یا بهتر بگم از نامزدشه!

چشمام بیشتر از این گرد نمی شد، زبونم بند رفته بود!

خدایا چی می شنیدم؟ علی احسان، علی احسان خدایا!

- علی می دونه؟

مادام سری تکون داد و گفت:

- نه، توام چیزی فعلا بهش نگوا!

گیج و منگ از اتاق بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم و روی تخت ولو شدم، خدایا

اون شب تا صبح نتونستم چشم روی هم بزارم، اصلا درک نمی کردم مادام چی می گه، فکر می کردم این یه خواب مزخرفه که زود تموم می شه که تهش با بیدار شدنم از بین میره، ولی نبود هیچی اونجور که فکر می کردم نبود، قلبم تند تر از هروقت دیگه ای می زد لصالا نمی تونستم عکس و العمل علی احسان رو تصور کنم، عزیزم، نابود می شه!

اسفند معشوقه زمستان است

بغضم گرفت، با کرختی از جام پاشدم و به آفتابی که بی پروا تو اتاق سرکشی می کرد چشم دوختم، الان چی کار باید بکنم؟ دستی توی موهای پریشونم بردم، کف سرم عرق کرده بود، بی حال بلند شدم و به سمت حموم رفتم تا بلکه کمی ذهنم باز بشه و بفهمم چه بلایی داره سرم میاد.

از حموم که اومدم انقدر سبک شده بودم که می تونستم چهل و هشت ساعت کامل بخوابم!

مشغول خشک کردن موهام بودم که مادام وارد شد و

با دیدنم لبخند کمرنگی زد و گفت:

- حمون بودی؟ چه خوب، بیا کمک کن خونه رو تمیز کنیم بعدشم باید بریم خرید!

سری تکون دادم و آرام گفتم:

- مادام، حالم خوب نیست دلشوره دارم

لبخندش از بین رفت و نزدیکم شد و پیشونیم رو بوسید، امروز انگار قرار بود همه چی متفاوت باشه

- مهسا، هر چی شد این رو باور داشته باش که من بخاطر تو بخاطر وجود تو خودم رو به آب و آتیش زدم

اخم کردم و با دلواپسی گفتم:

- مادام داری حالم رو بدتر می کنی

خیره نگاهم کرد و گفت:

- می دونستم این روز می رسه

و بدون حرف پشت کرد بهم و رفت و من موندم یه دنیا سوالی که قرار بود شب به تمامش پاسخ داده بشه!

اسفند معشوقه زمستان است

دختر قشنگم خبرای خوبی برات دارم، شاه فرار کرده و اقدس می‌گه شخصی بزرگی به اسم آیت الله خمینی قراره اداره کشور رو به دست بگیره و مردم رو از این همه ظلم و ستم و فحشا نجات بده، ساواک رو مردم سرکوب کردن، قرار زندانی های سیاسی آزاد بشن!

مادرت آزاد می‌شه، قول می‌ده برات زندگی خوبی رو ددست کنه به محض اینکه بیرون بیاد، نگرانتم، این روزها کمی درد می‌کشم، لگد هات کمی غیرقابل تحمل شده، دل دل می‌کنم تا به دنیا بیایی و من بتونم دست های کوچیکت رو به دستم بگیرم، مهسای مادر!

اقدس به کنارش آمد و شعله با دیدنش فوری دفتر رو بست که اقدس گفت :

- چی می‌نویسی اون تو؟

شعله با عشق دستی به شکمش کشید و گفت:

- روزمرگی هام رو می‌نویسم برای دخترم تا بخونه

اقدس پوفی کشید و نخعی سیگار که خلوتی کش رفته بود رو لای لباس گذاشته و گفت :

- چه حالی داری دختر، بنویس واسش امروز فردا آزادیم

شعله خندید و گفت :

-نوشتم براش، وای اقدس جدی باورم نمی‌شه از شر این سگ دونی قراره راحت شییم!

اقدس پُک عمیقی زد و گفت:

- آی ... به روی ننه هاشون بیاد زد مملکت رو داغون کردن زدن به چاک

شعله بی خیال نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

- برای من مهم نیست، مهم آزادیمه، فقط آزاد شم!

اسفند معشوقه زمستان است

چایی ها رو تو سینی گذاشتم و بردم پیششون جلوی تک تکشون نگهداشتم، از زمانی که علی احسان اومده بود بهش نگاه نکردم می ترسیدم اختیار از کف بدم و زار بزنم، سنگینی نگاهش تمام مدت روی دوشم بود ولی حیف که ...

کنار مادام نشستم، مادام به چایی هاشون اشاره کرد و گفت :

- بفرمائید

شیرین خانم فنجون نقره فام رو برداشت و کمی به لب هاش نزدیک کرد و مزه کرد چایی رو و بعد گفت:

- مادام جان، گفته بودی امر مهمی هست، بگو بدونیم

مادام سکوت کرده بود و با فنجون دستش بازی می کرد سرشم پایین بود، تماما گوش شده بودم تا ببینم چی می گه و کمی بعد بالاخره لب باز کرد:

- من شعله ام، رقاصه کارباره باکارا، رقاصه ای معروف که نقلش تو دهن بازاریا و سیاست مدارا چرخ می خورد، دل باختم، به مردی که چند شب بود برای تماشام می اومد، نزدیکش شدم، اونقدر نزدیک که متوجه حرکت موجودی در بطنم شدم!

خشک شده بودم، نفسم رفته بود، خدای من چی می شنیدم؟ مادام؟ شعله؟

- مدت ها باهم بودیم، از پیرهن تنمون نزدیک تر واسش جون می دادم ولی اون سرد بود خشک بود، تا اینکه فهمیدم اون مرد، اون مرد یک ساواکیه.

جرعت نگاه کردن به قیافه علی احسان و مادرش رو نداشتم، چرا تموم نمی کرد؟

- وقتی متوجه شد حامله ام دیوانه شد، تمام تلاشش رو کرد که من رو منصرف کنه، تهدید کرد منو، که ترکم می کنه ولی من دیگه تو آسمونا بودم، بچه ام بود پاره تنم حاضر بودم همه جوهره پاش بمونم و در آخر کاری کرد که هیچ وقت فراموش نکنم!

سرش رو بلند کرد و به قیافه هامون نگاه انداخت، زیر چشمی نگاهی به علی احسان کردم، اخماش به شدت درهم بود جووری که حس می کردم از شدت اخم ابرو هاش پیوند می خوره!

مادام بی توجه ادامه داد :

اسفند معشوقه زمستان است
- علیرضا بود اسمش، علیرضا کامروا...

صدای هین بلند و چی علی احسان و مادرش باعث شد مادام سکوت و کنه و دوباره ادامه بده:

- مرد ساواکی که برای من پاپوش سیاسی درست کرد و با مقاله های ضد شاه داخل کیفم و بازرسی مامورا به زندان رفتم، هشت ماه عمرم رو اونجا موندم، اون موقعه ها اوضاع کشور خوب نبود، شاه از طرف مردم تحت فشار بود و در آخر مجبور شد فرار رو به قرار ترجیح بده و مملکت رو به فردی

لایق بسپاره، بعد از اومدن آیت الله زندگی مردم از این رو به اون رو شد و ما آزاد شدیم، به جرعت می تونستم بگم
نوی کل زندگیم انقدر خوشحال نبودم

علی احسان از جاش بلند شد و سیگاری آتیش زد و منتظر ادامه حرف های مادام موند، به شیرین خانم نگاه کردم
بنده خدا رنگ به رو نداشت و دستش شدیداً می لرزید:

- مجبور شدم مدتی رو با اقدس بگذرونم هیچ جایی رو نداشتم کاباره ها بسته شده بود و منم دیگه قرار نبود به
کارم ادامه بدم قرار بود مادر بشم مثلاً!

اون مدت خیلی سخت بود برام خیلی سخت، تا اینکه مهسا به دنیا اومد، آخرین روز اسفند ماه بود،

با کمک اقدس به دنیاش آوردم، چند روزی تحت مراقبت بود ولی مرخص شد، آوردمش خونه بهش شیر دادم، باورم
نمی شد هیچ وقت تو مغزم نمی گنجید که مادر بشم و حالا حس نابی داشتم!

آهی کشید و درحالی که اشکاش رو پاک می کرد با بغض ادامه داد:

- زندگی سختی داشتیم، مجبور شدیم با اقدس از کشور فرار کنیم و قاچاقی به سمت شوروی بعد اون فرانسه بریم

اوایل انقلاب خیلی از مردم درحال فرار و مهاجرت بودند و این کمی کار ما رو راحت تر می کرد،

اسفند معشوقه زمستان است

چند روز تو راه بودیم، با بچه کوچیک سختم بود راه پر از چاله چوله بود و این کارمون رو دشوار می کرد، خلاصه رسیدیم به جایی که قرار بودیم بریم، دوتا زن تنها بی هیچ پشتوانه ای با یه بچه محبور شدم دوباره تو دیسکو ها کار کنم و روز به روز مهسا بزرگ تر می شد و دخل خرجش هم بیشتر دیگه دیسکو کفاف زندگیمون رو نمی داد، اسمم رو عوض کردم شدم مادام تا هیچ کس از گذشته نشناستم، اقدس چند سال بعد اومدنمون بر اثر خوردن الکل زیاد اور دوز کرد و از

پیشم رفت و من موندم و این بچه!

صدای خش دار علی احسان بالاخره بلند شد:

- اون مرد...اون مرد چی شد؟

دلم گرفت بخاطر بغض خفته صداش، علی احسان من، مرد خوبم!

- چند سال بعد اومدنمون به فرانسه اقدس سراغش رو از یکی از دوستاش گرفت

با تردید نگاهی به علی احسان انداخت و گفت :

- اعدام شده بودن، همه اشون!

علی رضا پلکاش رو محکم روی هم فشرد لباس از شدت خشم بی رنگ شده بودند و صدای شیرین خانم ضعیف و لرزون بلند شد:

- بعدش چی شد

مادام نگاهش کرد، نگاهش خسته بود چشمش امروز به اندازه این چند سال پیر تر شده بود:

- برگشتم ایران، زندگی اینجا بود تونستم توسط

حمایت های دولت خونه ای دست و پا کنم تا زندگی رو بگذرونم

مهسا که بزرگ تر شد خونه تنها می موند و من دوشیفت دوشیفت کار می کردم تا بتونم خرجی رو جور کنم و...

از جام پاشدم با هق هق و غصه گفتم :

اسفند معشوقه زمستان است

- چطور ازم مخفی کردی اینارو؟ تو مگه مادر من نبودی؟ چطور غصه ام رو برای پدری که از اول نبود دیدی و دم نزدی؟

علی احسان با انزجار و خشم گفت :

- الان یعنی منو مهسا خواهر برادریم؟

مادام بلند شد و با غصه گفت :

- نه، تو پدرت یکی دیگه بوده!

علی احسان ناباور به مادرش نگاه کرد و عقب عقب رفت با حرص گفت :

- خوبه، دست به یکی کردید منو دیونه کنید؟ لعنت بهتون

اومد بره که جلوش رو گرفتم با زاری گفتم:

- علی، علی احسان جان مهسا نرو، من بی تقصیرم تورو خدا

علی احسان سرد نگاهم کرد، نگاهش یخبندانی بود برای خودش خشک گفت :

- شاید بی تقصیر باشی اما من نمی تونم با گذشته زنی کنار بیام که مادرش قبلا یه رقاصه بوده خودش هم یه ... دیگه سر راهم سبز نشو، به نفعته!

اومد بره که دوباره با نفس نفس گفتم:

- علی احسان تورو خدا، من عاشقتم، نکن با من، من بی گناهم تقصیری ندارم لعنتی چطور دلت میاد

علی احسان بی توجه به حرفام منو هل داد به کناری و از بغلم رد شد، افتادم گوشه در و سرم گذاشتم رو زانوم و زار زدم، شیرین خانم با خشم به مادرم گفت :

- نسل تو رواج شده تو مملکت شعله، نجسی و نجاساتت دامن مارو هم گرفت، زندگی خودت تاره مار بود با گذشته ات آینده بچه ات هم خراب کردی خداروشکر که زود تر فهمیدیم و از شر تو راحت شدیم

و با برداشتن کیفش از خونه خارج شد.

اسفند معشوقه زمستان است

سینه ام از شدت گریه درد می‌کرد، از دستش دادم به همین راحتی، خدایا حق من این نبود!

مادام کنارم اومد، راستی الان باید چی صداس می‌کردم، مادام یا شعله؟ این زن از همون اولم مادر نبود.

- مهسا تو گناهی نداشتی، این پسر از اولم لیاقتت رو نداشت

با حرص از جام بلند شدم و جیغ زدم با حق حق گفتم :

- دهنتم رو ببند، حاله ازت بهم می‌خوره تو زندگی منو نابود کردی تو با کثافت کاری های گذشتت منو، آینده منو از

بین بردی حاله ازت بهم می‌خوره می‌فهمی؟ حاله رو بهم می‌زنی مردی که مدت ها عاشقش بودم رو به راحتی از

دست دادم، کاش هیچ وقت نبودی کاش منو سقط کرده بودی تا زندگیم این نشه، متنفرم ازت شعله کابارا!

دویدم سمت اتاق و کوله کوهنوردیم رو برداشتم و وسایل ضروری و مورد نیازم رو ریختم توش، لباسام رو با یه تیپ

ورزشی سریع عوض کردم و از اتاق زدم بیرون، مادام با دیدنم انگار بهش برق وصل کردن، فوری پرید با استرس

گفت :

- کجا؟ کجا میری مهسا؟ صبر کن، صبر کن مهسا نصفه شب کجا میری

کوله ام رو از چنگش در آوردم و محکم هولش دادم که خورد زمین و بلند ناله کرد در رو باز کردم و از خونه فرار

کردم، حالا باید کجا می‌رفتم؟

نگاهی به ساعت توی دستم کردم، یازده شب برای دختر مثل من با این تیپ و قیافه افتضاح بود ولی من یه دقیقه ام

اونجا دیگه نمی‌موندم تصمیم رو گرفته بودم یه تصمیم بزرگ، به سمت خیابون رفتم و یه تاکسی گرفتم و آدرس

خونه روزبه رو دادم، مردی که تو همه شرایط پشتم بود، با دیدن چراغ روشن خونه اش لبخند بی جونی زدم و

آیفونش رو زدم، با مکث آیفون جواب داد :

- مهسا؟!

بی حال گفتم :

- درو باز می‌کنی؟

کمی بعد در با صدای تیک باز شد و وارد خونه ویلایی شدم، جلوی در ایستاده بود با دیدنم نگران گفت :

اسفند معشوقه زمستان است

- چیشده؟ تو چرا اینجوری؟ کوله چیه؟

آروم کناری زدمش و گفتم:

- روزبه رمق ندارم بزار بیام تو همه چی رو می گم

روی مبل کرم رنگش نشستم که اونم با یه لیوان آب اومد پیشم و گفت:

- بگیر. رنگت عین گچ دیوار شده

لیوان رو گرفتم و آب رو تند خوردم، انقدر که از گوشه های لبم ریخت روی شالم!

روزبه کنارم نشست و گفت:

- نمی خوای بگی چیشده؟ دلواپسم کردی مهسا، مادام خوبه؟

پوزخندی زدم و عصبی گفتم:

- شعله

با تعجب گفت:

- چی؟

جیغ زدم:

- اون شعله اس، شعله، آتیش زندگی منه، مادام نیست مادام مرد!

روزبه نگران نگاهم کرد و گفت:

- آروم باش مهسا نفس عمیق بکش برام تعریف کن چیشده تا خالی بشی!

تپش قلب گرفته بودم، بالاخره لب باز کردم و برایش تعریف کردم حتی از روابط بین منو علی احسان هم متعجب نشد،

انقدر گفتم که دهنم کف کرد و بی حال روی مبل افتادم، روزبه خیره نگاهم کرد و گفت:

اسفند معشوقه زمستان است

- تقصیر تو نیست مهسا، تو بی گناهی و این رو هیچ چیز تغییر نمی‌ده، علی احسان اگر واقعا دوستت داشت می‌تونست کنار بیاد یا حداقل می‌تونست خودش رو قانع کنه حداقل رابطه اش رو با تو حفظ کنه، تو مقصر هیچی نیستی عزیزم!

لبم رو گزیدم و جدی گفتم :

- علی من تصمیم رو گرفتم!

علی احسان با حس ناخوشی گفت:

- چه تصمیمی؟

خیره به تلویزیون خاموش، محکم و مصمم گفتم:

- من به خارج می‌رم، برای بازی توی اون فیلم باید چند مدت رو به دور از ایران و آدم هاش باشم تا بتونم نفس بکشم و زندگی قبلی رو ادامه بدم

تنها چیزی که هیچ وقت یادم نرفت آه سنگین روزبه بود که تو خاطر من جا خوش کرد!

« چهار سال بعد »

The airplane is landing.I hope you have had pleasant time.Sky fly team-

اسفند معشوقه زمستان است

(هوایما در حال فرود است امیدوارم لحظات خوشی را سپری کرده باشید)

تیم پرواز آسمان)

کمر بندم رو باز کردم و از پنجره به ابر های گولوله ای نگاه کردم، انقدر زیبا بودن که دلم میخواست توی دستم بگیرمشون، روم رو برگردوندم و کمی از آبمیوه ای که داشتم خوردم تا تلخی دهنم کم شه، دل تو دلم نبود که به ایران برگردم، دلم برای روزبه خیلی تنگ شده بود، مدت ها بود که تماس تصویری نمی گرفت باهام، فقط زنگ میزد، هر شب، اخیرا صدایش خیلی خش دار و خسته بود جوری که انگار به زور حرف می زد، دلم تنگش بود، خبر نداشت که امروز میام گفته بود چشم انتظاره، گفته بود سوپرایز بزرگی برام داره، این مدت بهم فهموند که عشق واقعی چیه، روزبه عشق بود، دوری این رو بهم فهموند، مردی که همیشه پیشم بوده کنارم بوده پشتم بوده، من عاشقش بودم، نه به شدتی که عاشق علی احسان بودم، می شه گفت روزبه عشق دوران بلوغ فکری منه، آهی کشیدم از حمیده شنیده بودم که علی احسان ازدواج کرده، هیچی نگفتم، به قول روزبه لیاقتش رو نداشت اصلا ناراحت نبودم بلکه خوشحالم بودم که فهمیدم چه جور آدمیه، هوایما که روی باند نشست زود از مهماندار ها خدافظی کردم و وارد فرودگاه شدم دو سه نفری متوجه ام شده بودند و راهی برام نمونده بود مجبور شدم بمونم باهاشون چند تا عکس بگیرم، قبل اینکه بقیه هم بریزن سرم شالم رو جلو کشیدم تا کسی نبینتم.

تهران بود و مثل همیشه هوای آلوده اش تنها موضوع تغییر نیافته این شهر بود!

چمدون به دست از فرودگاه خارج شدم و برای تاکسی هایی که اون کنار بودن دستی تکون دادم پیر مردی با دیدنم فوری سوار ماشینش شد و دنده عقب اومد جلو پام و چمدونم رو از دستم گرفت و صندوق عقب گذاشت در عقب رو باز کردم و نشستم مرد پشت فرمون نشست و گفت :

- کجا برم آبجی؟

آدرس رو بهش دادم اونم بی حرف راه افتاد، گوشیم رو از جیبم در آوردم و شماره سینا رو گرفتم، بعد از کلی بوق صدای خسته اش اومد:

- مهسا؟

پر انرژی گفتم:

- سلام پسر، خوبی؟ ببین منو اومدم ایران الان دارم میرم خونه پیش روزبه توام بیا دور هم باشیم

اسفند معشوقه زمستان است
کمی سکوت کرد صدایش یه جوری بود انگار بغض داشت:

- مهسا، بین آدرس یه جا رو میدمت، بیا اونجا، اکی؟

- سینا چیشده؟ خوبی؟ صدات چرا اونجوریه؟

سینا نفسی کشید و گفت:

- حرف نزن فقط بیا، منتظرتم

پنج دقیقه بعد آدرس رو برام فرستاد، بیمارستان شریعتی؟ یعنی چی؟

با اخم های درهم از فکر خیالم آدرس عوض شده رو

راننده دادم و از شیشه به خیابون چشم دوختم، توی این چهارسال هیچ تغییری نکرده بود، همون بود که بود، پوفی
کردم و چقدر دیر می گذره، پشت چراغ قرمز بودیم که ماشین کناری بوق زد، برگشتم دیدم با منه، دختره تا کجا
آویزون شده بود با ذوق گفت:

- وای مهسا خانم، خیلی خوشحالم میبینمتون

لبخندی زدم و گفتم:

- لطف داری عزیزم

از همونجا گفت:

- یه سلفی بگیرم؟

به وضعیتش خندیدم و گفتم:

- بگیر جانم

منم کمی بالاتر اومدم تا راحت تر باشه وقتی چراغ سبز شد از دور ماچ برام فرستاد و گفت:

- مرسییی عشق جان

خندیدم و سری تکون دادم که راننده راه افتاد

اسفند معشوقه زمستان است

جلوی بیمارستان شریعتی که ایستادیم دلم تیر کشید، برای چی رو نمی‌دونم ولی بد تیر کشید، کمی سینه ام رو
ماساژ دادم تا دردش کمتر بشه و با اکراه به راه افتادم

نگاهم خیره مونده به افرادی که با ماسک یا بدون ماسک با موهای تراشیده یا کم پشت توی حیاط درحال قدم زدن
بودن

قلبم با دیدنشون مچاله شد، دلم پیچ خورد وقتی کسایی رو می‌دیدم که باحالی ناخوش روی ویلچر به کمک پرستار
دارن توی محوطه می‌چرخند توی دلم خدا رو صدا زدم هرچند صدام بین صدای ناله های این همه آدم گم می‌شه!

قدمام رو تندتر کردم وارد محیط داخل بیمارستان شدم، گوشیم رو در آوردم و شماره سینا رو گرفتم و با جواب
دادنش فوری گفتم:

- سینا من شریعتی هستم تو کجایی!؟

- خوبه، من خونه هستم، اسم و فامیل روزبه رو به یکی از پرستار ها بگو

تا اومدم سوالی بپرسم قطع کرد، عصبی به گوشی نگاه کردم این قایم باشک بازی ها چیه ؟

به سمت ایسگاه پرستاری رفتم و با دیدن پرستار پشت میز گفتم :

- ببخشید

دختر سرش رو بالا آورد و گفت :

- جانم؟

- امم آقای روزبه، روزبه ندیمی اینجاست؟

نگاهش غمگین شد و گفت :

- شما ؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

- من مهسا هستم، دوستشون

اسفند معشوقه زمستان است
خم شد و از توی کشو پاکت سفیدی در آورد و با اشک گفت :

- این برای شماست، اتاق سوم سمت راست برید

با دست های لرزون پاکت رو از دست دختر گرفتم، چمدونم رو همونجا گذاشتم و با قدم های شل ول راهی اتاقی شدم که پرستار گفته بود، قلبم تند تند می زد حسم می گفت چیز های خوبی در راه نیست

من اومده بودم دنبال روزبه اومده بودم که بمونم که ترکش نکنم حالا اون بازیش گرفته، آشفته وارد اتاق شدم، تخت یک نفره خالی، با قدم های لرزون به سمت تخت رفتم روش نشستم و می ترسیدم پاکت رو باز کنم، دستام می لرزیدن، لبم رو محکم گاز گرفتم و با بسم الله پاکت رو باز کردم و شروع کردم به خوندن، اشک هایی که خودشون رو مخفی کرده بودند بالاخره راه افتادند، قلبم از کار ایستاد به خدای احد واحد قلبم ایستاد چه کردی با من؟ خدایا تو چه کردی با من؟

با سنگ دلی جان سختی نامه رو خوندم بلند تر تا بشنوم تا به گوش قلب احمقم برسه تا خفه کنه صدای فریاد عقلم رو، من چرا نمی میرم؟ :

» دلم می خواهد بیشتر بمانم

بیشتر پیشرفت کردنت را ببینم و لذت ببرم.

دلم می خواست خدا یاری می کرد بیشتر نگاهت می کردم، ولی چه کنم که وقت کوتاه بود!

مدتی زیادی نیست که با خبر از این قضیه هستم، ناراحت نیستم برای اینکه این درد به جانم افتاده، اصلا، ولی اینکه دیگر نمی توانم ببینمت، خودش درد دیگر نیست جانم!

روزگار بر مراد من نبود، آنچه می خواستم در نبودن تو بود.

خسته بودم و این خواب شاید درمانی باشد برای تمام شکستگی ها و خستگی هایم، زخمی که تو بر پیکر من زدی، هیچ جای دنیا نزد مهربانم

این روز های معروف شدنت مرا می ترساند، اینکه دوباره از دستت بدهم، هرچند که در دستانم نبود اما بگذار خوش خیالی کنم که توام بی میل نبودی.

این روز ها گاهی درد به مغز و استخوانم می رسد، قلبم کند تر دفعات پیش می زند.

اسفند معشوقه زمستان است
چشم انتظار از این دنیا می‌روم، چشم انتظاری برای تو هم عالمی دارد.

اکنون که دارم برایت می‌نویسم، حالم از بدتر از پیش می‌شود، بینی ام بوی مرگ را استشمام می‌کند، در نزدیکی ام
است، شاید در همین حوالی کناری ایستاده است و خیره من است!

این کتاب را تقدیم تو کرده ام، اولین و آخرین کتابی است که نوشته ام، غوغا کرده است، شاید هم چون تو در آن
حضور داری اینگونه است وگرنه این برگ های گاهی که دو مثقال هم به تو نمی‌ارزند.

کم کم رمق دارد از تن می‌رود جان دل، این سرطان هم درد جدیدی بود میان درد هایم، ولی خوشحالم که توانستم
آخرین حرف هایم را به گوش هایت که نه، بلکه به آن دو چشمان سیه ات برسانم، بر پشت سرت بنگر روز هایمان در
لابه لای یه مشت کاغذ خاک شده است و تو قرار است نبش قبر کنی تمام آنچه که درونش است را

تقدیم به عزیز رفته ام...

روزبه»

به عقب برگشتم، به دفتری که روی بالش گذاشته شده بود خیره شدم، کتاب رو توی دستم گرفتم با دیدن اسمش
قطره اشکم روش ریخت:

" اسفند معشوقه زمستان است "

صفحه اول رو که باز کردم نفس کشیدن رو از یاد بردم، من دلم برای تو تنگ شده و تو...

روی اسم خودم دست کشیدم، از خودم متنفر شدم که اینجور باعث دلشکستی تو شدم لیاقت تو، حق تو، ارزش
تو، چیزی فرای تمام این زمین و جهان بود!

چه ساده و راحت از دستت دادم و هرچند که تو از همون اول هم در دست های بی عرضه من نبودی و لیز خوردی و
رفتی، مثل تموم کسانی که در زندگیم نقش داشتند و رفتند، توهم رفتی!

اما قول می‌دم رفتنت، شروعی باشه برای دلدادگی آغاز میکنم فصل جدید دلدادگیم رو با اسم تو!

از جام بلند میشم به سمت پنجره میرم نگاهم رو به آسمون می‌دوزم، آبی تر از همیشه است، شاید این همه زلالی
بخاطر روح پاک روزبه بود، حیف که ندیدمش.

به پایان رسید این برگ از دفتر اما حکایت همچنان باقیست!

تیر ماه هزار و سی صد و نود و هشت

سخن نویسنده:

سلام ایام به کامتون

یه صحبت کوتاهی بابت پایان رمان دارم.

من قبلا هم توضیح داده بودم که بنده در روند رمان هیچ دخالتی ندارم و آنچه که می‌گذره توسط خود کاراکتر های بنده می‌گذره و مرگ روزبه، خب من خواستم روزبه نقش یه فرصت رو برای مهسا داشته باشه و انسان همیشه چوب ندونم کاری هایش را می‌خوره و این فرصت فقط برای ثانیه است و توجه ای بهش نشه از بین میره، مهسا انقدر درگیر عشق علی احسان شده بود که معشوق بودن روزبه از یادش بره، مرگ روزبه تاوانی بود برای مهسا، نه فقط اون بلکه برای همه ما تا حواسمون به اطرافیانمون بیشتر باشه، انسان از لحظه دیگه خودش خبری نداره

ممونم از تمام کسانی که در این راه همراه من بودند و تنهام نداشتند هر بدی و خوبی بود به دیده منت!

پیج من در اینستا گرام جهت ارتباط بیشتر :

Sbtayli._._

یا علی

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com